مثنوی

مادھونل کام کندلا

موسوم بہ

محضِ اعجاز

با پیش گفتار

از پرفسور دکتر پور داود استاد دانشگاہ تہران

بکوششِ

دکتر ی - د - آہوجہ

استادِ زبان و ادبیات فارسی - دانشگاہِ دہلی

به دانشمندِ عالیقدر جناب آقای دکتر ذاکر حسین

معاون رئیس جمهوری هند تقدیم میگردد

با احترامات فایقه

ارادتمند

ی . د . آهوجه

پانصد نسخه در چاپخانه کوهِ نور- لال کنواں- دہلی ۶- درسن ۱۹۶۵ عیسوی
بچاپ رسید
ناشر: دکتر ی، د- آہوجه- دانشگاهِ دہلی- دہلی- ۷

فهرست

پیش گفتار

حقیر یاکه از گویندگانِ هند است در سدهٔ یازدهم هجری میزیست آنچنانکه شنیده ام در تذکره های فراوانی که از روزگارانِ پادشاهانِ مغول نوشته شده در هیچ جا از او یاد نشده است.

اشعارِ او هم از خطاهای فراوانِ عروضی برکنار نیست. چیزی که در این اشعار از برای من اهمیت دارد همان داستانهای هندی است که درین اشعار بنظم کشیده شده است. اتفاقاً در دهلی در هنگام کنگره بیست و ششم خاورشناسان بدوستِ فاضلِ دیرینِ خود آقای دکتر آهوجه برخوردم و از من خواستند که این چند جمله را درین کتاب بهم یادگار بجای بگذارم

کامیابی ایشان را از برهما و اهورا خواستارم.

پورداود

دیباچه

زبانِ فارسی در شهرت و ترویجِ داستانهای هندی سهم مهمی را بازی کرده است. در زمانِ قدیم در حدودِ قرنِ ششم میلادی در عهدِ نوشیروان شاهنشاهِ ساسانی حکایتهای اخلاقی هندی بنام پانچاتانترا بعنوانِ کلیله و دمنه در زبانِ پهلوی ترجمه شده. اگرچه این ترجمه پهلوی از بین رفت معهذا ترجمه عربی آن که از این راه بوجود آمد این حکایتها را به همه عالم ترویج داد.

در اواخرِ قرونِ وسطی در هند زبانِ فارسی دارای مقامِ بسیار ممتازی بوده و در این زمان تالیفات و ترجمه های فارسی در زمینه تاریخ و زبان و ادبیات و فلسفه و هنرهای زیبای هند نمودار بارزی از طرزِ زندگی اجتماعی این دوره می باشد. نویسندگان و سخن سرایانِ این عهد از داستانهای هندی موضوع های شیرین و جالب توجهی بدست آوردند. برخی از این داستانها عبارتند از پدماوت، هستی نپون،

علاقمندان و شیفتگانش می افزود. زنانِ شهر هم تحتِ تاثیر موسیقیِ او قرار گرفته در برابرِ جذباتِ مقاومت ناپذیرِ هنرش نمی توانستند خودداری بکنند و در یک حالتِ مستی و فراموشی بیش از پیش به او می گرویدند که حتی خانه داری هم از یاد شان میرفت بلکه از حیا و حجاب هم میگذشتند.

با این نحو هنرِ مادهونل برای شهریان مصیبتِ بزرگی ایجاد کرد و مردم به راجهٔ شهر شکایت بردند و چون راستیِ امر به او آشکار شد به تبعیدِ مادهونل فرمان داد. در نتیجه مادهونل آن شهر را ترک گفت و به شهری دیگر رفت که در ایالتِ راجه کام سین واقع بود.

در این شهر رقاصه ای بود بنام کام کندلا که در حسن و زیبائی و هنرِ رقص نظیر نداشت. مادهونل هم شهرتِ این رقاصه را شنیده دلباختهٔ او گشت و هنگامیکه این رقاصه در دربارِ راجه کام سین برقص و هنرنمائی می پرداخت او هم به آنجا رسید.

مادهونل دمِ در نشسته به صدایِ آوازخوانی و پای کوبی که درونِ دربار جریان داشت گوش میداد. گوشِ تیزش تشخیص داد که یکی از دوازده نفرِ نوازندگان فاقدِ یکی از انگشتانِ دستش بود و کسی از جمعِ حضار و درباریان پی باین نبرده بوده. مادهونل عصبانی شده با دربانان راجع به این موضوع حرف زد. چون به راجه اطلاع

کامروپ، مادھونل، مدھمالت، ہنس جواہر، ہیر رانجھا وغیرہ۔

از جمله این داستانها، داستانِ مادھونل کام کندلا میباشد که در قرون وسطی در هند داستانی بس معروف و عامه پسند بوده و بخصوص در شمالِ هند در گجرات و مهاراشتر معروفیتِ عظیم داشته. این داستان علاوه از سانسکریت در زبانهای دیگرِ هند نیز مانندِ راجستانی، براج آوادی و اردو هم سروده شده است۔

نمی توانیم سرچشمهٔ اصلی این داستان را بطورِ واضحی تشخیص بدهیم ظاهراً این داستان از سانسکریت اخذ شده و در زبان های محلی هند معروفیتِ زیادی پیدا کرد۔

یکی از شعرای معروفِ هند بنامِ شیخ عالم داستانِ مذکور را در سنِ ۹۹۱ هجری بزبان هندی سروده و درست پس از مرور یک صد سال یک شاعرِ فارسی زبان از تصنیفِ هندی شیخ عالم استفاده کرده این داستان را بنظم فارسی در آورده است۔

این داستان بطورِ خلاصه از اینقرار است:۔

مادھونل برهمنی درست کار بود که در فلسفه و نجوم و موسیقی مهارتِ تام داشت۔ این جوانِ با استعداد همچنانکه در این هنرها بی مانند بود در حسن و جمال هم نظیر نداشت۔ با همه کمالِ او در فن موسیقی هر روز بر عدهٔ

به کشورِ راجه بکرم رسید، که بسخاوت و جوانمردی شهرت به سزائی داشت. این راجهٔ بسیار مهربان مرادِ هر دلی و کامِ هر ناکامی را برمی آورد. چون از درد و محرومی مادهونل اطلاع یافت خواست بمرادش برسد و بنابراین لشکری عظیم بیاراست و به ولایتِ کام سین براند.

همین که راجه بکرم در نزدیکیِ ولایت راجه کام سین رسید خواست که عشقِ این دو دلدادگان را بیازماید و برای نیل باین هدف تغییرِ لباس کرده بخانهٔ کام کندلا که در عشقِ مادهونل مریض و ضعیف شده بود راه یافت و خودش را بعنوانِ پزشکی معرفی نموده دهن به سخن کشود. و چون بعلتِ بیماری کام کندلا پی برد بدروغی گفت که مادهونل در فراقِ او جان سپرده. کام کندلا بمحض شنیدنِ این حرف آهی کشید و جان را بجان آفرین سپرد. راجه بکرم در حالتِ سراسیمگی برگشته خبر مرگِ کام کندلا را به مادهونل فاش کرد. همینکه مادهونل این خبر را شنید او هم بیک چشم برهم زدن درپیِ دلبرش جان بداد.

راجه بکرم که خودش را سرگشته و حیران و مسئول مرگِ دو دلدادگانِ بیگناه دید نمی دانست چه طور از این ورطه بیرون آید. ولی در این سردرگمی عواملِ فوق طبیعی بیاریٔ راجه بکرم شتافتند و کام کندلا و مادهونل دوباره زنده شدند و سرانجام این دو دلباختگان رنجور و مهجور بکام وصال نایل آمدند.

دادند و صداقتِ سخنِ مادهونل به اثبات رسید راجه او را در دربار طلبید و هدیه های گرانبها به او تقدیم کرد.

مادهونل و کام کندلا عاشق و شیفتهٔ یکدیگر شدند. در حالیکه مادهونل در دربار حضور داشت کام کندلا یک رقصِ بسیار پیچیده و دشواری آغاز کرد و در عینِ موقعیکه رقص او حساس ترینِ لحظاتِ خود را طی میکرد از قضا زنبوری آمد و بر سینه اش نشست. این موقعیتِ باریک امتحانی در هنرنمائی این رقاصه بود. کوچک ترین اهمال و غفلت همه خورش آهنگی را بر هم می زد. درچنین وضعی رقاصه چهره دست یک مرتبه نفسی بچنان تندی کشید که ناگهان آن زنبور از جای خود پرید.

درین مورد هم که کام کندلا هنرش را باین خوبی نشان میداد از همه درباریان تنها مادهونل بود که توانست بکمالِ او پی برد. از فرطِ خوشی چنان از خود بی خبر شد که همه هدیه های که راجه باو بخشیده بود به کام کندلا بخشید.

ازاین رفتارِ مادهونل راجه کام سین چنان خشمگین شد که به تبعیدِ او امر داد. درنتیجه این دو دلدادگان با هزاران درد و اندوه از هم جدا شدند.

کام کندلا در هجرِ مادهونل تنی بی جان شده بود و مادهونل مانندِ شمعِ شبِ تار میسوخت و میگداخت پس از مدتی پریشانی و سرگردانی مادهونل

حقیر یا کلماتِ هندی را هم در شعرِ خود بکار برده و اگرچه این داستان را از شیخ عالم گرفته باز هم تغییرات مهمی از خودش در آن آورده و به شکلی که مناسبِ زبانِ فارسی می باشد نگاشته است. حقیر یا از عشقِ یوسف و زلیخا و لیلیٰ و مجنون هم ذکری کرده و هم از محبتِ نل و دمن و رام و سیتا سخن بمیان آورده است او عیناً از حسنِ کنعان و زیبائیٔ زنانِ سنگلدیپ تمجید و ستایش کرده است ۔

بنابرین مثنویٔ مذکور از جملهٔ آثار برجستهٔ هندی بزبان فارسی است که در ضمنِ آن سخن و ادبیاتِ هندی و فارسی بطور موزونی بهم آمیخته شده و همین در ترویجِ داستان های هندی درمیان فارسی زبانان سهم مهمی داشته است ۔

یوگ دهیان آهوجه

شاعر این داستان خودش را تخلّص حقیر یا معرفی نموده و میگوید :-

محروش حقیر یا از ین بیش همت بطلب ز کعبهٔ خویش

بگذار حقیر یا سخن را زان بیش مکاو خویشتن را

بربند حقیر یا زبان را زحمت مده این لب دهان را

در پایانِ این نسخهٔ خطی کاتبِ این نظم مینویسد :-

" تمام شد نسخه مادهونل تصنیف حقیر یا بدستخط بالکرشن تحریر یافت "

ازین شاعر تفصیلاتی از تذکره های که بآن رجوع شد فراهم نشده متاسفانه غیر از این نسخه خطی که در دسترس بنده قرار دارد نسخه دیگری در هیچیک از کتاب خانه های هند و یا در جاهای دیگر پیدا نشده. نسخه مذکور هم تجدید نظر از شاعر و کاتب لازم داشت زیرا بسیاری از اغلاط اصلاح نشده. امکان دارد که این یگانه نسخه ای ازین منظومه بوده.

راجع به عنوان این مثنوی حقیر یا میگوید :-

این نامه که هست گلشن راز

موسوم شده به محضِ اعجاز

اگرچه این نظم از لحاظِ عیوب قافیه و اسقامِ شعری مبرّا نیست بازهم در بعضی جاها تسلطِ زبان و مهارتِ هنری شاعر را باثبات میرساند

بسم اللّٰه الرّحمن الرّحیم

ای چهره کشای شاهد گل	از تو نمکی بداغ بلبل
گل از غم تو نشسته در خون	در مانده بخود که چون کنم چون
در عشق تو بلبل گرفتار	ریزد ز دو چشم خون چو گلنار
قمری که بسرو بود رویش	عشقت شده طوق در گلویش
از عشق تو لاله را بدل داغ	از داغ تو لاله جلوهٔ باغ
گه جلوه کنی بداغ لاله	داری بکف چمن پیاله
گه دشنه کشی بچشم عبهر	تا خون چمن بریزد از سر
نرگس که بسر فگندگی رست	سرمست می شبانه از تست
هر لاله بداغ تو نشان یافت	هر برگ بوصف تو زبان یافت

در اصل این فصل کرد. ستایش ایزد تعالی است عنوانی نداشت

اینجا که قلم قدم ز سر کرد — تیغ تو سرش چو پا قلم کرد
زین ره که قدم گریزد و بس — با خامه چگونه سر کند کس
هر کس که ز وصف تو سخن راند — حیران بدل دو نیم در ماند
زین سخت کمان که میکشد تیر — وین تیر که میزند به نخجیر
زین راه که میرود بمنزل — یک گام دو صد هزار منزل
قصری که عمارتش بلند است — بس دور ز کوشش کمند است
با این همه عقل سست و کوتاه — چون گام زنم براهِ جانکاه

لطفت چو شود عصای دستم
هشیار روم اگر چه مستم

هرگل ز غم تو سر بدیوار — بوییت بدماغ او فسون کار
در هر دل از غمت سرودی — هر دیده ز خون تست رودی
۳ عشق تو بهر دلست چون جان — درد تو بجان چو گل به بستان
درد تو بسینه در نگنجد — میزان خیال بر نسنجد
از عشق تو روی حسن گلگون — وز حسن تو چشم عشق پر خون
از بوی تو مست ساغر می — از عشق تو ناله در دل نی
۷ ای از تو بسینه زخم کاری — دل را بغم تو بیقراری
ای از تو بدل هزار انده — دل شیشه غم تو آتشین کوه
خون از تو بدیده سیل در سیل — غم از تو بسینه خیل در خیل
توحید تو هر که بر زبان راند — خورشید بچشمه مهمان خواند
در وصف تو عقل کی برد راه — نفگند کسی کمند بر ماه
وصف تو کجا و عقل گمراه — کان است کتان و دست چون ماه
وصفت بخرد فرو نگنجد — دریا بدل سبو نگنجد
در راه تو عقل را بصد غم — زنجیر جنون بپای محکم

س ۳: در اصل دردی تو

س ۷: مطابق اصل صفحه ۱ - ب

از عرش بلند پایهٔ او | خورشیدِ فلک بسایهٔ او
چون شد دو جهان بحکم او زیر | آویخت نیام عرش شمشیر
شمشادِ حدیقهٔ ولایت | ریحانهٔ گلشنِ هدایت
سلطانِ جهان محی الدین نام | در نقشِ نگینِ او جهان رام
چون سرو بباغِ دین سرافراز | چون لاله بداغ عشق ممتاز
برتافت قدم زخطِ ناسوت | ده برد به تختگاهِ لاهوت
عقل و خردش دو ابرِ دُربار | علم و عملش دو بحر زخّار
دستِ کرمش محیطِ پُر دُر | خوانِ نعمش زفیضِ حق پُر
در وحدتِ حق چو الفِ یکتا | احدیتِ حق ازو هویدا
سرخیلِ جهان بدینِ احمدؐ | کونین زفیضِ او مؤید
هم شاه سوار و هم پیاده | کونین بدرگهش ستاده
شاهانِ جهان بخاک بوسی | شیرانِ جهان بپا بلوسی
خورشید ازو بچرخِ چارم | افروخت چراغِ ماه و انجم
ای از تو جمالِ آفرینش | وی از تو کمالِ آفرینش
خورشید چراغِ خانهٔ او | گردون درِ آستانهٔ او

س ۱۱ : مطابق اصل صفحہ ۲ - ب

در مدحِ غوثِ اعظم محی الدّین

۲ آن تخت نشینِ هفت اقلیم | بخشندهٔ گوهر و زر و سیم
دارای جهان به تخت و افسر | در برج شرف بلند اختر
در کارگهِ جهان جهانبان | دریای کرم محیطِ احسان
دارای سریرِ لامکانی | دانای ضمیرِ کن فکانی
یکتای جهانِ آفرینش | روشن گرِ تابدانِ بینش
زد تختِ کرم درونِ بغداد | بغداد ز فیض گشت آباد

غوث اعظم شیخ محی الدّین عبدالقادر گیلانی موسّسِ سلسلهٔ درویشانِ قادریه بود۔ سنهٔ ولادتش ۴۷۰ هجری است و وفاتش در سنهٔ ۵۶۱ هجری واقع شد۔ صاحبِ تالیفاتی در تصوف و فقه میباشد۔ تذکره های بسیار از خوارقِ عادات و کراماتِ او شرحِ فراوان داده اند ۔

س ۲: مطابق اصل صفحه ۲۰ ل

در تعریف

۲ ای (شمس) وقار آسمان قدر — وی پایه فزای کرسی صدر
۳ ای شمسه فروزِ طاقِ بینش — وی مهرِ سپهرِ آفرینش
نُه گنبدِ چرخ پُر صدایت — نُه باغِ سپهر پُر هدایت
گردون که چو چرخ خواست گردان — بر درگهِ تو فداست چون جان
خورشید که آسمان ازو تافت — از خاکِ درِ تو آبرو یافت
صد بحر ز جوی تو خورد آب — صد خضر ز چشمهٔ تو سیراب
تابی ز تو حسنِ ماهِ کنعان — رمزی ز تو عشقِ شیخِ صنعان
ای از تو گلِ مراد در دست — باغِ دل و جان ببوی او مست
لطفت درِ فیض را چو بگشاد — ساقی وش جامِ می بمن داد
آن جام چو گشت دستگیرم — میخانهٔ عشق شد ضمیرم
لطفِ تو مرا چو عیب پوش است — دیوانگیم تمام هوش است

در اصل عنوانِ این فصل را در همین صورت ناتمام گذاشته .

س ۲: در اصل ای   وقار آسمان قدر،

س ۳:   مطابق اصل صفحه ۳ - ا

۱ لطفت چو کلیدِ گنج مقصود — هم گنج و کلیدِ فتح و بهبود
نُه بابِ سپهر گلشن از تو — نُه کاخِ سپهر روشن از تو
۳ مرهم ز تو بر جراحتِ دل — آسان ز تو صد هزار مشکل
در وصفِ تو با تمامِ ادراک — حیرانم و دل چو جامه پُرچاک
در وصفِ تو خامه چون زند گام — کو راست به پا ز ریشه صد دام
وصفِ تو بخامه در نیاید — این کوه ز تیشه کی بر آید
لطفت چو شود محیطِ احسان — این دُر بر آید از دلِ کان
جز لطفِ تو نیست دستگیرم — جز وصفِ تو نیست در ضمیرم

بغداد ز روضه‌ات چو جان باد
جان و دلِ من فدای آن باد

س ۱: در اصل 'کلید، فتح بهبود'
س ۳: در اصل 'مرحم'

در تعریفِ حسن و عشق

دوشم که دلم چراغِ غم بود — پروانه ازو بداغِ غم بود
بودم ز غمِ جگر بصد تاب — چون دیده و دل در آتش و آب
نه صبر بدل نه خواب در چشم — آتش بسرم چو آب در چشم
صد خار بدیدهٔ پر آبم — صد آبله بپای خوابم
چشمم بزمین ستاره میریخت — آهم بفلک شراره میریخت
آن آه که میکشیدم از دل — میکرد به نه سپهر منزل
از دودِ دلم که رفت صد میل — دریای سپهر گشت پُر نیل
خونی که ز دیده ام گذر کرد — آتش بدل دو نیم سر کرد
ای آنکه ز عشق نام داری — زین شیشهٔ می بجام داری
داری چو ز عشق داغ بر دل — دریاب که آتش است در دل ۱۱

س ۱۱ : مطابق اصل صفحہ ۴ - الف

گیرم که چو نامه روسیاهم — سرتا سر غرق در گناهم
چون بحر عنایت تو پاکست — از موج گنه مرا چه باکست
سنگی چو رسید بر سبویم — بر خاک مریز آبرویم
مگذار که بهر لقمهٔ نان — چون سگ بروم بکوی دونان
آنرا که چو تو بود یگانه — محتاج نگردد از زمانه
بر داغ دلم ز مهربانی — مرهم بنهی چنان که دانی
٧ مرهم بجراحت دلم نه — گلدسته ز باغ آرزو ده
زین‌سان که ز دست رفت کارم — چون طالع شکست شرمسارم
ای از تو مراد خلق حاصل — از حاجتیان مباش غافل
هر کس ز نشاط و عیش سرخوش — من با غم روز و شب مشوش
نه دست مرا نه دستگاهی — خود گو که کجا برم پناهی
١٢ ای از تو پناه در جهانم — نام تو وظیفه بر زبانم
١٣ در وصف تو خامه شد ز دستم — نالان ز سخن زبان ببستم

س ٧: مطابق اصل صفحه ۳ - ب
س ١٢: در اصل وضیفه
س ١٣: در اصل خاصه شد

تا آب ز دشنه اش نخوردم — در یاب که تشنه لب بمردم
تیغی که بسر از و گرفتم — دانی که بصد جگر گرفتم
خواهم که کنم بصد نیایش — نقدِ دل و دین را فدایش
آنرا که بداغِ عشق یابم — خواهم که بخدمتش شتابم
در عشق تراوشِ جگر هست — رنجِ دل و کاوشِ جگر هست
در وی نه بجز گدازشِ دل — در شربتِ او همه هلاهل
در وی نه بجز جگر فشاندن — خون خوردن و غم بدل نشاندن
نتوان بهوس درو رسیدن — مشکل بود این کمان کشیدن
اینجا که به عقل ساختن نیست — جز سوختن و گداختن نیست
عشقست سپه ورِ کماندار — زد تیر بسینه تا بسوفار
در دل چو رسد به تیغِ جانکاه — خون جوش زند بآتشین آه
شیران زکمندِ او بزنجیر — نالان بسرودِ صد بم و زیر
عشق آمد و زد صلا جنون را — حسن آمد و خواند صد فسون را
آنسوخت زغم دلِ مغشوش — این گفت بدیده پای آتش (؟)
این حسن که یادگارِ عشق است — رنگین گلِ نوبهارِ عشق است

س ۶، در سانسکریت ہَلاہَل و در فارسی ہَلاہِل (استینگاس)

آبی که درونِ چشمِ تر هست | دریاب که آتشِ جگر هست
سوزی که بدل ز داغِ عشق است | نشاء هوای باغِ عشق است
عشق است جهانِ ناشکیبی | عالم عالم جهان فریبی
عشق است مرادِ نامرادی | عشق است غم و نشاط و شادی
نادیده ز دستِ او خرابی | هرگز نرسی بکامیابی
تا خار بدیده زو نیابی | گلدستهٔ آرزو نیابی
تا درد ازو بدل نه بینی | از باغِ مراد گل نچینی
تا خون نخوری ز شیشهٔ وی | دستت نرسد بساغرِ می
تا بر نکشی بکوچه‌اش رخت | پایت نرسد بپایهٔ تخت
عشق است کمالِ دردمندی | در پستیٔ او همه بلندی
صد نغمهٔ درد در لبِ او | صد جلوهٔ روز در شبِ او
با عشق بساز تا توانی | کاین است کمالِ زندگانی
دارم بغمِ جگر منِ مست | از ساقیٔ عشق شیشه در دست
دارم ز غمش بصد بم و زیر | از اشک بپا هزار زنجیر
دارم ز شرابِ ساغرِ او | صد میکده زیرِ هر بنِ مو
دارم ز فروغِ آن جگرسوز | تاریکیٔ شب بجلوهٔ روز
۱۷ دارم ز خدنگِ آن کمان‌کش | پیکان بجگر، جگر در آتش

س ۱۷: مطابق اصل صفحه ۴ - ب

دریای کرشمه چون زند موج — از غمزه کند رخنه در فوج
۲ آنجا که کمان کشیده آیند — از افسر فتنه سر ربایند
زین غمزه گران و عشوه سازان — افزود جنون عشقبازان
از عشق چو شمع برفروزند — پروانه شوند و جان بسوزند
از ناز چو برکشند دشنه — ریزند چو عشق خون فتنه
افسانهٔ عشق بس دراز است — افسون جنون خردگداز است
اینجا چه کند خرد فسون گر — ره بر دم تیغ و تیغ بر سر
ای آنکه ز جام عاشقی مست — داری ز سخن پیاله در دست
دانی که من ترانه پرداز — دارم ز سرود عشق بس ساز
گویم چو ز عشق داستانی — هر مو به تنم شود زبانی
چون دود کشم ز آتشین نی — صد بحر بجوشد از تف وی
آنم که بجان اسیر عشقم — چون بنده وفا پذیر عشقم
از لب چو زنم ترانهٔ عشق — خوانم همه شب فسانهٔ عشق
همه شب بفسانه دل بکاوم — کاین دود جگر برون تراوم
گاهی به ترانه های مجنون — صد نغمه کشم ز پرده بیرون

س ۲: مطابق اصل صفحه ۵ ب

۱ حسن است بصد ترانهٔ عشق — ساقیٔ شراب خانهٔ عشق
حسن است فریبِ دیده و دل — پروانهٔ او چراغِ محفل
حسنی که ز بهفت پرده سر زد — آتش بدرونِ عشق در زد
از دیده بدل کشوده راهی — آموخت بعشق درد و آهی
زین حسن که سر کشیده بالای — موجیست ز بحرِ حق تعالی
هم پرتو تیغز در صفا تیغش — همسایهٔ آفتاب و آتش
این حسن بصد کرشمه سازی — با عشق نموده فتنه بازی
از تارِ نگه که بسته ایّام — افگند به پای عشق صد دام
این حسن بعشق زد ترانه — این فتنه به فتنه شد فسانه
زین حسن بعشق دلنشین است — چون موم نهان در انگبین است
آنانکه ز جامِ عشق مستند — چون حسن مدام بت پرستند
این حسن بهند آتش افروخت — کز عشق هزار خانمان سوخت
این شعله بهند دود انگیخت — خونابِ جگر ز دیده تر ریخت
هندی صنمان بعنبرین مو — صد دامِ بلا بتافت بر رو
۱۱ با لشکرِ عشوه گر ستیزند — صد خونِ کرشمه را بریزند

 مطابق اصل صفحه ۵-۱

ص ۱ ۱

ص ۱۱۵ در اصل "را ببریدند"

سبب تالیف کتاب شعر بر تعریف سخن و مددگاری او

امشب که بچشم داشتم خار — بودم من و دل چه دیده بیدار
شوراب ز چشم میکشیدم — آتش بسپهر می دمیدم
صد صاعقه از تف دل من — شرمنده بماند تا بدامن
شد چشم تهی ز ریزش خون — خون از مژه ام نگشت بیرون
نادیده کسی بدیده چو آب — طوفان بکمین و دیده بی آب
طوفان است سرشک آتشینم — دریاست شکنج آستینم
۸ آنجا که ز عشق گفتگو هست — دانی که ز دوست جستجو هست
آندل که ز عشق در شکنج است — از دوست بدوست نغمه سنج است
هر چشم تری که اشکبار است — از عشق بتی جگر فگار است
آنانکه اسیر زلف یار اند — ز امید چو دل گسسته تار اند

س ۸ : مطابق اصل صفحه ۷ ب

اگر نغمه کشم بیادِ لیلی   سازم دل و دیده را تسلی
نی نی غلطم که عشقِ فرهاد   شیرین کندم بتلخ فریاد
دستم تهی و دلم خریدار   یوسف طلبم بشهر و بازار
زاندم که مریدِ عشق گشتم   وز نیک و بدِ جهان گذشتم
رفتم بدرش بپای شادی   هم دست بدستِ نامرادی
خواهم که بعشقِ آتشین خوی   آتش فگنم بهر بنِ موی
خواهم که شوم چو میل باریک   کاین سرمه کشم بچشم تاریک
مخروش حقیر یا ازین بیش   همت بطلب ز کعبهٔ خویش
نخواهی که بعاشقی زنی دم
باخاکِ درش بکن تیمم

س ۱۱   مطابق اصل صفحه ۶ ل

س ۱۰ دراصل «بکن تیمم»

بازلف سیه بصد خم و تاب | زنّار نهان بدوش مهتاب
خونی نگهش بنا شکیبی | انگند بساط دلفریبی
زلف سیهش بخود پرستی | با فتنه کند دراز دستی
آید چو بچشم بت پرستان | بت بر بت بشکنند مستان
رعنا چمنی بچهره گلفام | نازک بدنی ولی سخن نام
آمد بهوای دلنوازی | بنشست بصد کرشمه سازی
بکشاد نقاب رو بدیدیم | گفتا بتو بود آرزویم
آنجا که نشان جست و جو هست | دل را بدل تو گفت گو هست
آنجا که ز درد ما جرا نیست | از ناله عشق تو دوا نیست
خود گو که تمام انگبینی | تا چند بزهر غم نشینی
خون شد دلم از جدائی تو | ای وای بر آشنائی تو
آمد چه عتاب او بگوشم | رفت از کف من عنان هوشم
بیخود سوی او نظر کشادم | چون خال بردش بوسه دادم
گفتم که خوش آمدی بدین ناز | کردی بسعادتم سرافراز
مرهم بجراحتم نهادی | گره دل من عجب کشادی

س ۱۰: در اصل "بزیر غم"
س ۱۵: مطابق اصل صفو، ب
در اصل "گره ی دل من"

دانند همه ز پیچ و تابم | کز شیشهٔ کیست این شرابم
این باده بیا بساغرم بین | واین آتشِ گرم در سرم بین
این باده مجوز جامِ هر کس | وین شعله مجوز دودِ هر خس
القصه در آن شبِ غم اندوز | کز عشق بسینه داشتم سوز
کردند وداع بیوفائی | خواب و مژه ام در آشنائی
شد خواب بچشم همنشینم | دور از گل ماند آستینم
چشم که دمی غنود یکدم | آسوده دمی چو شخص بیغم
ناگاه رسید دلستانی | جادو نگهی کرشمه دانی
۹ نسرین بدنی چو گل برخسار | رنگین چمنی شگفته گلزار
قدش بلطافت دل آرا | نازک تر از خیالِ دانا
لعلش بتبسّمِ دل آویز | هم قند فروش و هم نمک ریز
خوبی بکرشمه های گستاخ | از غمزهٔ او بسینه سوراخ
۱۲ رویش بفروغِ جاودانه | شمعِ فلک و چراغِ خانه
با نرگسِ چشم می فروشی | با تیرِ نگه کرشمه کوشی

س ۹: در اصل 'گلنزار'

س ۱۲: مطابق اصل صفحه ۷-۹

۲۷

پیرایهٔ نازِ دلربایان سرمایهٔ عجزِ بی نوایان

دریاب بخود چنانکه خواهی

کین است لطیفهٔ الهی

بنشین بدو چشمِ اشکبارم | یا همچو سرشک درکنارم
رنجیده دلت چو از جدائی | آشفته شدی ز آشنائی
گیرم که بحسن کامیابی | مشّاطه چو من دگر نیابی
چون گل بشگفتم از نسیمش | چون گل بطراوت از شمیمش
آخر بکرشمه هائی خونی | خون ریخت ز آتشِ درونی
از ریزشِ شکّرین کلامی | آراستمش بدل مقامی
معشوق درو نشست دلشاد | عاشق شده از فراق آزاد
ناگاه بعنایتِ الهی | بزدود سحر ز شب سیاهی
مرغِ شب کرد قصدِ پرواز | برسید سحر بچنگلِ باز
زین خواب چو دیده برگشادم | چون رشته بتاب درفتادم
از هر مژه بحرِ خون فشاندم | نالان بدلِ دونیم ماندم
با فتنه چو غنچه باش هم پوست | مگریز ولی ز صحبتِ دوست
ای آنکه دلت بغم مقیّد | جانت ز نشاطِ غم مؤیّد
دانی که سخن بود یگانه | چون حسن بدلبری فسانه
خوش روحِ مجسّم است دریاب | فارغ ز گزندِ آتش و آب
آمد ز زبانِ بی زبانی | در باغِ جهان بگلفشانی

۱ میلش بقیاسِ نکته دانان — با برهمنانِ بید خوانان
او نغمهٔ دگر بساز کرده — آگه نه کسی ز سازِ پرده
از برهمنانِ روزگارش — مادهول صاحب اختیارش
گویند که شاهِ هندوی کیش — دایم بطریقِ مذهبِ خویش
۵ میکرد پرستشِ مهادیو — با صدقِ عقیده خالی از ریو
آن برهمنِ خجسته نیت — بیدش همه سر بسر وصیت
هر روز بوقتِ بامدادان — رفتی بحریمِ رای شادان
۸ آندم که خدیوِ هفت اقلیم — در بتکده می شدی بتعظیم
او نیز شدی بخدمتِ شاه — شاداب تر از گلِ سحرگاه
بر کیشِ برهمنانِ دانا — آن با خرد و خرد توانا
میداشت بنای بت پرستی — فارغ ز همه بلند و پستی

س ۱: بید یا ودا، کتاب آسمانی هندووان

س ۵: مهادیو- رب النوع بزرگِ هندووان - او را شوا هم میگویند-
نامهای سه گانه خداهای هندووان این طور می باشند: 'برهما' آفریدگار است
'وشنو' پروردگار و 'شوا' فانی کننده موجودات است

س ۸: مطابق اصل صفحه ۸ ب

آغازِ داستان رای گوبند و مادهونل برهمن و
۲ تعریفِ راگ و رنگِ او و بیهوشیِ مردم از
دلفریبیِ رود و سرودِ او

دستان زنِ داستانِ عشّاق | زینگونه ترانه زد در آفاق
کز کشورِ هند بود رای | چون رای بدهر مقتدای
معیارِ سخن بعقلِ اوّل | یکتای جهان چو حرفِ اوّل
آفاق ستان بفرّ اقبال | خورشیدِ قدر سپهر اجلال
۸ آنانکه زنامِ او بجویند | یک نقطه کنند کم زگویند

س ۲: راگ و رنگ بمعنی آوازخوانی است

س ۸: چون از یای گویند یک نقطه کم میکنیم «گوبند» میشود.

گویند که بود آن محقّق ‌ ‌ ‌ ‌ با فهم و فراست مدقّق
هم عارف هم بعشق مرتاض ‌ ‌ ‌ ‌ هم کامل و هم کمال فیّاض
عالم به تمام حکمت و پند ‌ ‌ ‌ ‌ سیّاره شناس و بس خردمند
۴ دستان زنِ روزگار نامش ‌ ‌ ‌ ‌ میخانهٔ حسن و عشق جامش
در عشق بصد هزار دستان ‌ ‌ ‌ ‌ بیرون و درون چون گلستان
۶ در حسن گل نشاط پرورد ‌ ‌ ‌ ‌ هم مرهم و هم جراحت و درد
یوسف صفتی بمصر خوبی ‌ ‌ ‌ ‌ شاخِ قدِ او نهالِ طوبی
جادو نگهش ترانه پرداز ‌ ‌ ‌ ‌ در غمزه نهفته خنجر و ناز
از لب چو بنی فسانه گفتی ‌ ‌ ‌ ‌ دل همچو گلِ سحر شگفتی
هندی صنمان بجانِ پرشوق ‌ ‌ ‌ ‌ بینند گرش بدیدهٔ ذوق
از دست روند مست و مدهوش ‌ ‌ ‌ ‌ چون فتنه بصد بلا هم آغوش
۱۲ هر یکده نشین و نازنینی ‌ ‌ ‌ ‌ هر غنچه لبی و مه جبینی
۱۳ شیدا از بهایِ رنگ و بویش ‌ ‌ ‌ ‌ آشفته بجان چو تارِ مویش

س۴ : در اصل 'عشق و جامش'
س۶ : در اصل 'مرحم'
س۱۲ : در اصل 'هر غنچه لب'
س۱۳ : مطابق اصل صفحه ۹ - ب

چون شاه به پیش بت ستادی — این برگ گلش بدست دادی
وانگه بسرود نکته دانی — مشغول شدی به نکته رانی
فارغ چون شدی ز خدمت شاه — میشد بحریم خود ز درگاه
روزش به نشاط میشدی شب — ساغر بکف و ترانه برلب
دانش منشان بدانش و عقل — کردند ز حال او چنین نقل
کان برهمن فرشته کردار — دانای ضمیر نغمه و تار
در نغمه زنی و پرده سازی — میداشت تمام عشقبازی
مای که به عشق بود شیدا — میلش به بتان شدی هویدا
داننده همه بعقل روشن — دستان زنیش بکوی و برزن
چون نغمه به روی تار می بست — دل را بدل نگار می بست
۱۱ میگفت بزیر و بم فسانه — صد صورت نغم بیک ترانه
ز ابریشم عود و بربط و چنگ — در پرده او هزار آهنگ
۱۲ ز آهنگ عراق و ساز عشاق — میداد بناله داد عشاق
هر نغمه که از ترانه می زد — آتش بدل زمانه می زد

س ۱۱: نغم یعنی نغمه

نا جسته هنوز نغمه از تار — خلق از همه سو بفتنه در کار
افگند همی ز جنبش تار — در گردن نه سپهر زنّار
از سیم بران آتشین تاب — هر کس که بچشمه شد پی آب
آنانکه ز نغمه اش شنیدند — چون تار ز دل فغان کشیدند
از جنبش تار و نغمهٔ چنگ — شد آب درون چشمه هر سنگ
هر کس که بچشمه ماند بیهوش — چون آب نموده پا فراموش
هر نغمه که او ز پرده بنواخت — صد پرده ز روی کار انداخت
هر سیم بری و نازپیکر — بیهوش سبو فگنده از سر
آنرا که برفت هوش از سر — چون فتنه بماند مست و ابتر
آنرا که نظر بروش افتاد — پیراهن تن برفت از یاد
هر یک ز بتان ماه رخسار — در مانده بخود چو نقش دیوار
هر حور وشی و دلفریبی — افتاد ز پا چو ناشکیبی
هر لب شکری بصد کنایت — چون گل به نسیم در حکایت
هر قند لبی بصد تبسّم — با خویش چو غنچه در تکلّم
زان سرو قدان پرنیان پوش — هر یک بزمین چو سبزه بیهوش

س ۱۵ - مطابق اصل صفحه ۱۰ ب

آفت منشان و فتنه انگیز — در غمزه زنی چو دشنه خونریز
دستان زنیش چو می شنیدند — از هوش کناره می گزیدند
می بود بلای جان عشاق — دستان زنی اش درون آفاق
چون صبح بصد هزار دستان — از خواب کشیده سر چو مستان
مادهول شد ز خواب بیدار — با دیدهٔ خون چکان خونبار
ناگه بخیال عاشقانه — سوی لب آب شد روانه
چون برهمنان بغسل خو کرد — خورشید صفت بچشمه رو کرد
در چشمه فتاد همچو خورشید — وز خضر گرفت عمر جاوید
تن را چو بآب صاف شسته — چون گل ز غبار پاک رسته
وآنگاه بصد هزار امید — بنشست بزیر سایهٔ بید
خاکستر عشق آتشین خوی — مالیده به تن چو غازه بر روی
کردند بسان کامیابان — پیشانی او ز قشقه تابان
از صندل سرخ و مشک سوده — نقشی بمراد دل نموده
باصوت و نغم چو مست بلبل — دستان زن شده به نکهت گل

س ۱۳: در اصل «از صندل سر و مشک سوده»
س ۱۴: مطابق اصل صفحه ۱۰ ا ک
در متن زیر کلمهٔ «نغم» معنی «نغمه» نوشته - نغم = آهنگ پست (شینگاس)

تظلم بردنِ مردمِ شهر از دستِ مادهونل
به سببِ بیهوشی و دلفریبی زنانِ خود بر حسن و سرودِ او
و
تجربه نمودنِ رای گوبند این مقدمه ۴
و
اخراجِ مادهونل از شهرِ خود

گویند که چون خدیوِ اقلیم	آراست جهان به تخت و دیهیم
۵ ناگاه به آتشین زبانی	برخاست ز شهریان فغانی

س ۴ (عنوان)، در اصل «رای بکرم» بود که در اینجا بی مورد است و ظاهراً اشتباه یا لغزش نویسندگی بیبا شد

س ۱۸- مطابق اصل صفحه ۱۱ - ا

نه شرم خود و نه ننگِ خویشان — آشفته و ابتر و پریشان
مادر حوزل چون ز چشمهٔ آب — برخاست بچهرهٔ آتشین تاب
آن سیم برانِ نازمایه — دنبال گرفت همچو سایه
هر یک بهوایِ جادوانه — گم کرد رهِ باخانه
یکیک همه زان بتانِ سرمست — دیوانه شد و برفت از دست
خلق از پس و پیش در نظاره — جستند ز عافیت کناره
نظارگیان بصد خرابی — حیران ز چنین دقیقه یابی
نظارگیان ز دستِ حیرت — سرتاسر پایمالِ غیرت
، آخر بجهان بلا برآمد — فریاد ز شهریان برآمد

فریاد کنان بصد غم و آه
رفتند همه بدرگهِ شاه

س ۹: دراصل همینطور بود

از دستِ فریبِ آن فسونگر — گشتند زنانِ شهر ابتر
آن نغمه‌سرا بنالهٔ نی — شوری بجهان فگند چون می
۳ دستان زنیش بهفت پرده — از سحر و فریب رخنه کرده
هر پرده نشین که در شبستان — در گوش کند نوای دستان
چون غنچه به بی دلی خورد خون — بی پرده فتد ز پرده بیرون
هر زن که رسد بگوششش آواز — جانباز شود چو مردِ جانباز
هر کس که بناز و نعمتی هست — در خانهٔ او قیامتی هست
زان نغمه که او نوازد از چنگ — گردید جهان به بیدلان تنگ
سیمین صنمان چو ناشکیبان — صد چاک بجامه تا گریبان
دیوانه شوند از سرودش — فریاد زنان چو بانگِ رودش
گویند بصد دل و جگر ریش — ما دهول میکشد سوی خویش
زین غصهٔ جان گداز و دل سوز — افتاد بشهریان سیه روز
آنجا که ز دست رفت تدبیر — دیدند علاج بند و زنجیر
۱۴ افگنده همه خرد گزینان — زنجیر بپای نازنینان

س ۳: مطابق اصل صفحه ۱۱ ب
س ۱۴: در اصل " افگند "

کاهی تخت نشین دوربینی | پیرایهٔ معدلت گزینی
داریم ز فتنه جان برلب | چون صبح ز شام و روز از شب
آواره ز دست فتنه گشتیم | ز آسودگی جهان گذشتیم
تا فتنه بشهر زد منادی | از خلق و جهان گریخت شادی
۵ تا فتنه درون کامیاب است | آبادی ما همه خراب است
۶ تا فتنه بشهر کامیاب است | در خلق زمانه اضطراب است
خسرو بفروغ دانش و داد | دریافت مراد شان ز فریاد
آنجا که بساط دوربینی است | سرتاسر معدلت گزینی است
بگشاد زبان شفقت اندیش | پرسید ازان گروه دلریش
۱۰ کان فتنه که در بلاد جا یافت | گوئید که از کجا بنا یافت
گفتند که ای یگانهٔ دهر | مادھونل فتنه ایست در شهر
آن فتنه بصد ترانه سنجی | زد کوس بعالم سپنجی
هر دم چو فسون گران پرکار | آتش فگند بشهر و بازار
هرگه که ترانه سنج آید | دوکان بلا بلا کشاید

س ۵ و ۶: در اصل شعر دوم در حاشیه زیر شعر اول نوشته ولی هیچیک را قلم نزده.
س ۱۰: گوئید - در اصل گویند.

صد گریه به بخت خویشتن کرد — پیرایهٔ گل چمن چمن کرد
لاچار نهاد سر بفرمان — گردید روان چو حکم بر جان
چون رفت به بزم شاهِ آفاق — بنشست بناله‌های عشاق
خسرو بفروغ دوربینی — بر مسندِ معدلت گزینی
بنشست بقصدِ امتحانش — آورد بدست نقدِ جانش
۶ با مشورتیِ دلِ خردمند — در پرده نشاند پردگی چند
زان بوالعجبانِ نارپستان — خلوتکده شد همه گلستان
مادهونل شد ترانه پرداز — انجام نمود اندر آغاز
۹ آن ساز که اصل او کدویست — پیداست که بین نامِ اویست
۱۰ رازی که شد از دلش هویدا — شد جوگ و بیوگ هردو پیدا
صبر از دلِ شان چو دل زجان رفت — آن کارِ فسون زامتحان رفت
۱۲ خسرو چو نظر بحالِ شان کرد — آن رازِ نهفته امتحان کرد

س ۶ : مطابق اصل صفحه ۱۲ ب

س ۹ : بین بزبانِ هندی بمعنی عود است

س ۱۰ : جوگ بزبان هندی بمعنی وصال و بیوگ بمعنی هجر است

س ۱۲ : در اصل «رازی»

حیران ز خیالِ دل فریبان — در مانده همه چو ناشکیبان
زین غصه نماند صبر و آرام — رفت از همه خواب و خورد و آشام
گر شه بمرادِ داد خواهان — فریادرسی کند چو شاهان
آبادی ما درین دیارست — خود داد دهی ز شهریارست
خسرو چو ز حالِ شان خبر یافت — اسرارِ نهفته سربسر یافت
حیرت زده ماند ازین ترانه — دریافت خرابیِ زمانه
مادهونل را خدیوِ عالم — فرمود طلب ز ریوِ عالم
ناگه ز ملازمانِ درگاه — بشتافت یکی چو از جگر آه
آمد بحریمِ آن مشوش — ریزان ز دو دیده سیلِ آتش
گفتا چه نشستی ای دل افگار — کانگیخت بلا سپهرِ دوار
غافل بحریمِ خود چرائی — شورت بجهان و خود کجائی
برخیز که شه ترا طلب کرد — خونابه بساغرِ طرب کرد
از گردشِ آسمانِ کج رد — آشفته ز تو مزاجِ خسرو
این نغمه که او نواز لبِ تار — دستانِ زنِ عشق شد خبردار
چون رازِ نهان برو عیان شد — بر ماتمِ خویش نوحه خوان شد

س ۵، مطابق اصل صفحه ۱۲ ا

میریخت زخون دیدهٔ تر | صحرا صحرا گل معصفر

میخورد بصد دل و جگر هم | صد نعمت داغ از دل غم

میداشت زخواب دیده را پاس | میدوخت دل از خدنگ الماس

میساخت بدهر ناموافق | میداشت بدل قرار واثق

می جست دوای جان بیمار | از زخمهٔ چنگ و نغمهٔ تار

چون باد بهر طرف شتابان | هم کوه نوشت و هم بیابان

طی کرد بساط صد در و دشت | چون باد صبا بپای گلگشت

یک چند بصد هزار اندوه | جا کرد چو لعل در دل کوه

یک چند بداغ غم چو لاله | در دشت بماند مست و واله

اگر دید زکوه و دشت دلتنگ | آورد بسوی گلشن آهنگ

نشگفت دلش زصحن گلشن

معموره بصحبت بهر مسکن

س ۱۰: مطابق اصل صفحه ۱۳ ب

ناچار شهنشهِ زمانه | باد هونل را ازین بهانه
فرمود که ای گسسته امید | شاگردِ کمینهٔ تو ناهید
صد زهره بریشمت نهد ساز | صد فتنه به نغمهٔ تو همراز
دریاب که فتنه در دیار است | فریاد ز تو بروزگار است
خواهی که جفا بخود نه بینی | برخیز برو بدور بنشینی
کز کشورِ خویش دادم اخراج | خود گو که به فتنه چون دهم تاج
گر باز بمانی اندرین شهر | خونِ تو بریزم از سرِ قهر
زانگه ز بلادِ خود برون کرد | از رشک برون تهی درون کرد
بیچاره بهای پای برخاست | امید گسسته پای برخاست
۱ بنمود بنالهٔ جگر تاب | از هر مژه چشم چشمهٔ آب
بگزید ز دستِ بینوائی | مانند صبا برهنه پائی
میرفت سرودِ غم سرایان | افتان خیزان چو بینوایان
میرفت جگر فگار میکرد | صد شکوه ز روزگار میکرد
میکرد بکوه و دشت منزل | میسوخت بخود ز آتشِ دل
می زد ز درونهٔ بلاکش | در خرمنِ نه سپهر آتش

س ۱۰: مطابق اصل صفحه ۱۳ ا

میخورد و جگر کباب میکرد | بر بخت صد اضطراب میکرد
می جست بخواهش دلاویز | معمورهٔ دلکش و دلاویز
ناگاه مشعبد زمانه | انگیخت یکی طلسم خانه
۴ از گردش قرعهٔ مروسال | بنمود رهش بسوی اقبال
۵ دولت برخش دری کشاده | بخت آمد و بر در ایستاده
از محنت و رنج وارهاندش | وز دشت بشهر در رساندش
شهری چو نگار خانهٔ چین | آشوب نظر چو صحن پروین
از حسن بتان همه سرشتش | میخانهٔ عشق بر کنشتش
۹ می برد صبا ز گلشنش طیب | شرمنده از و دو صد سنگلدیپ
چون دل بهوای عشق معمور | چون خلوت حسن چشمهٔ نور
بر روی زمین بتان رنگین | در صحن فلک چو ماه و پروین
۱۲ در وی همه ناز و نازنینان | بر حور و قصور نکته چینان
از رشک بتان نو بهاری | گلهای چمن بشرمساری

س ۴ : مطابق اصل صفحه ۱۴-۱

س ۵ : در اصل «در کشاده»

س ۹ : سنگلدیپ اسم یک جزیره در جنوب هندوستان منسوب به خوبان.

س ۱۲ : در اصل و نکته چینان

رفتنِ مادهونل بشهری دیگر و تعریفِ راجه کام سین

راجهٔ آن شهر و صفتِ کام کندلا

خوانندهٔ آن حکایتِ درد — زینگونه گذارشِ سخن کرد
کان راه نورد ریگ پیمای — چون رفت برون ز شهرِ جدرای
میرفت براهِ غم شبانروز — در دیده سرشک در جگر سوز
میداد بخود رضا قضا را — میداشت نهفته ماجرا را
هر شام و سحر ز دستِ اندوه — میکوفت سرش بهر سرِ کوه
هر دم ز فسونِ فتنه سازی — میدید ز چرخ حقه بازی
از نرگسِ خون فشان بصد رشک — میریخت چمن چمن گلِ اشک
از شعبدهٔ سپهرِ خود کام — افتاد جدا ز خورد و آشام
از بیخورشی و تشنه جانی — میگشت خجل ز زندگانی
از خونِ دو دیده آب میخورد — از لختِ جگر کباب میخورد

س ۷: در اصل "بیکوفت سر"

صد مهر نهان بمهر رویش　　صد کشور چین بتار مویش
هر غمزهٔ چشم آن دلارام　　آشوب دل و فریب ایام
زیبنده تنش بجامه در یاب　　چون برگ سمن بقطرهٔ آب
بویش بدماغ دل فگاران　　چون نکهت گل بنوبهاران
بر جلوهٔ آن پری شمایل　　حوران جنان بعشق مایل
سرمست کرشمهٔ چشم مستش　　صد ساقی عشق می پرستش
بنمود بغمزهٔ ستمگر　　آلوده بخون عشق خنجر
لعل لب او بریزش قند　　آموخته بغنچه شکرخند
صد معجزه یک تکلم او　　شرمنده گل از تبسم او
کرده بهوای آن قصب پوش　　گل جلوهٔ خویشتن فراموش
حسنش بفروغ دلنوازی　　با ماه فلک نموده بازی
بنمود بزیر معجر فرق　　صد جلوهٔ ابر در ته برق
گیسوش که بافت دام تزویر　　در گردن دل فگند زنجیر
بشگفت گل مه از جبینش　　خورشید چو سایه در زمینش
پیوسته زابرویش توان دید　　یک قوس قزح دگر مه عید

شهری چو طریقهٔ طرب زای   شاداب بعشرت دل‌فزای
معمورهٔ بهر چون دل وجان   اسباب طرب درو فراوان
در وی نه کسی بمحنت و رنج   جز بیدقی بساط شطرنج
۴ در وی نه بجز نشاط و کامی   کاماوتی اش خجسته نامی
بوداست دران خجسته اقلیم   شاهی بمراد تخت و دیهیم
۶ عهدش بعدالت دلاویز   چون عهد لعبتا نشاط انگیز
معمورهٔ حسن روزگارش   جز عشق نه هیچ در دیارش
مادهونل چون بخواهش دل   افگند در آن دیار محمل
آسوده دران دیار امید   بر چشمهٔ آب سایهٔ بید
بوداست دران دیار مشهور   مهوش صنمی بجلوهٔ حور
غارتگر شهر کفر و اسلام   جادو فن کام کندلا نام
آفت منشی بهانه انگیز   از غمزه کشیده خنجر تیز
گل چهره بتی فریب آفاق   صد فتنه ازو به بزم عشاق

س ۴ : در اصل کاناد هنش بود ـ در نظم هندی تالیف شیخ عالم اسم این شهر کاماوتی میباشد ـ بهمین رعایت این جا تصحیح شده ـ

س ۶ : مطابق اصل صفحه ۱۴ ـ ب

تا صید محبتش شود دامم ... از خال فگند دانه در دام
اندیشه عنان بتافت زین راه ... وز سیب زنخ نگشت آگاه
پیداست بچاهِ آن زنخدان ... صد یوسفِ مصر لب بدندان
بوده به بیاض سیم گردن ... در خرمنِ عاج آتش افگن
او بست ز گل حمایل ناز ... پیرایه از او بدستِ اعجاز
زیبنده ببازوی گل آگند ... سر تا سر دلنشین و دلبند
دستش که بدوست عشق مایل ... در گردن حسن زد حمایل
میدید چمن بچشم بلبل ... ز انگشتش غنچه و ز کفش گل
بستم چو بنا خنش خیالی ... دیدم هم بدر و هم هلالی
صد نرگس می پرست چشمش ... گلدسته فدائی هر دو دستش
افشاند ز زلفِ عنبر آگین ... صد مشکِ تتار و نافه چین ۱۱
خضر از لب او چو چشمه سیراب ... آئینه ز سینه اش برد تاب
گوئی که بوصفِ آن دو نارنج ... خون خورد خرد بصد غم و رنج
بنمود به پرده منقش ... صد شوخی دلنشین و دلکش
هر یک بجمال فتنه نور ... هر یک به ادای خویش مستور

س ۱۱: مطابق اصل صفحه ۱۹-ا

چشمش بنگاهِ پر تغافل — برباد زده فسونِ بابل
در هر مژه اش هزار مستی — در هر نگهش صنم پرستی
مهتابِ رخش شگفته باغی — خورشید چو لاله زرد بداغی
بینی چو از آن خجسته بینی — باریک تر از خیال بینی (؟)
در زلفِ سیه فروغ رخسار — مانندِ چراغ در شبِ تار
گوشش بمرادِ گوشواره — آورده دُر از مه و ستاره
از جلوهٔ دلنشین بناگوش — بربود ز تارکِ نگه هوش
از نازکیش که دلنشین است — خجلت زده برگِ یاسمین است
پیوسته لبش بشیرهٔ قند — آمیخت شکر بهر شکرخند
۱۰ چون ساغرِ می نشاط افزای — چون چشمهٔ خضر عمر بخشای
می ریخت ز غنچه چشمهٔ نوش — خضر از لبِ او چو خال مدهوش
درجِ دهنش بدُرِّ دندان — بشکست بهای گوهرکان
در تنگیِ او سخن نگنجد — وین نکته بفکرِ من نگنجد
۱۴ زلفش همه دام و جعد صیاد — مرغِ دل و جانِ شکارِ او باد

س ۱۰: مطابقِ اصل صفحه ۱۵-ب

س ۱۴: در اصل مرغ دل بجان

۱ تماشای راگ و رنگ کام کندلا در شبستان
راجه کام سین و دریافتن مادهونل علامت

۲ عدم نزانگشت سازنده و طلبیدن راجه ورا وانعام
بخشیدن همان انعام ارزانی داشتن مادهونل

بکام کندلا بقدردانی هنروالای او وغضب کردن
راجه بروو فرمان دادن به اخراج او از ان شهر نیز

چون بادشه خجسته اطوار — والا قدر و سپهر مقدار
بنشست چو جم به تخت نوروز — گردید جهان سعادت اندوز
آرایش محفل طرب کرد — گنجور خزینه را طلب کرد
می ریخت خزینه کام ناکام — به گریهٔ شیشه و خندهٔ جام

س ۱: راگ و رنگ بمعنی آواز خوانی است۔

س ۲: مطابق اصل صفحه ۱۶ ب

شد عشق ز شوخیش چو دلگیر — او خواست بقصد عذر تقصیر
آن ناف شکم که خود گره بست — گوی دل عاشقان در و بست
موی کمرش چو نیم مویی — ز اندیشه ربود جست جویی
قدش به بهار کامرانی — گلدستهٔ باغ زندگانی
از بهر نگار آن کمرپایی — دل گشت چو آرزو جگرسایی
سیمین ساقش بدل فریبی — افراخت ستون ناشکیبی
خنیاگر روزگار نامش — صد زهرهٔ آسمان بکامش

یکتا بفسون دلنوازی
مانند فلک بحقه بازی

نواب حریم بس ترش رخ بگشاد زبان ز بهر پاسخ
گفتش برو ای گدای خودکام آغاز قیاس کن در انجام
دریاب که بی اجازت شاه هرگز ندهم بدرگهت راه
خسرو چو بخلوتت ببیند برعکس مراد بنشیند
بیغش چو بخون ما ستیزد خود گو که ز دست تو چه خیزد
دیوانه بس از طلسم باقی چون یافت از او جواب صافی
در سینه هزار شعله بشکست بر در چو امیدوار بنشست
در زمزمی که آن پریزاد میداد بجلوه چون پری داد
۹ بودند ولی بنشین و خلیع مردنگ نواز خامش و سطح
۱۰ زین خیل طبیب کی بهم نام بود است یکی به نبض و ابهام
۱۱ چون سحر زبان سحر پرکار جا داشت درون ساز و چهار
هر گه که جهان دست می‌برد گلبانگ طرب شکست میخورد
ز خلوتیان خلوت شاه زین نکته کسی نبود آگاه

ص ۹: مردنگ بزبان سانسکریت و هندی بمعنی طبلا است.
ص ۱۰: معنای نبض ، ا در حاشیه «انگشت» نوشته، ممکن است این نبض یا ابهام باشد. (؟)
ص ۱۱: مطابق اصل صفحه ۱۷ الف

شد بزم طرب بعیش دلکش — چون منظر آسمان منقّش
کندل چو بقصر نازنینی — بشنید ازین طرب گزینی
از جام مراد گشت سرمست — پیرایه چو نو بهار بربست
بنهاد قدم بعیش در راه — صد خیل مه و ستاره همراه
شد جلوه کنان چو زهره فی النّور — خوش وقت به بزم خسروی دور
شد حسن بدلبری مهیّا — چون عهد چمن حیات افزا
مادهول کاندران دیاری — میداشت بصبر کاروباری
افسون پری بگوش میکرد — چون سایه وداع هوش میکرد
سرمستی نظاره میگشت — بر رخش جنون سواره میگشت
گردید ازین نوید آگاه — بشگفت گل مراد ناگاه
١١ گوئی که بظلمت شب سخت — دریافت چراغ کوکب بخت
دیوانه بپای هوش بشتافت — بیمار علاج خویشتن یافت
وین شوق محبتش فزون شد — بیهوش فتاد و بی سکون شد
آخر چو رسید بر در شاه — حجّاب نداد در حرم راه
بیچاره بآه و نالهٔ سرد — با خدمتیان نیاز میکرد

ص ۱۱ ۹ — مطابق اصل صفحه ۱۷ و

زین راز نهان بیان طلب کرد / سرتا سر پرسشش از سبب کرد
کای باخرد و ز بخردان بیش / داری ز خرد صواب اندیش
گفتی سخنی که کس نگوید / رفتی به رهی که کس نپوید
خواهم که ز مجمل و مفصل / این نکته بخدمتم کنی حل
تا من بفسونِ تو شوم شاد / بر صدقِ مقالِ تو دهم داد
مادهونل در جواب حاجب / برگفت هر آنچه بود واجب
یعنی به طبیعتِ سخن رس / کیفیتِ آن دوازده کس
از پرده برون کار آورد / چون نغمه برون ز تار آورد
عیب و هنر و خطای انگشت / آنرا که نهفته بود در مشت
یک یک همه پیشِ او بیان کرد / سرتا سر خاطرش نشان کرد
حاجب بسوی حریم بشتافت / شایسته گوش گوهری یافت
در خدمت شاه مدعا را / سرتا سر گفت ماجرا را
آن را که بگوش آن نوا رفت / هوش و خردش ز سر جدا رفت
۱۴ شه آنچه ز پرده دار بشنید / در کفچه امتحان بسنجید
در انجمنِ طرب بخواندش / بر مسندِ خویشتن نشاندش

س ۱۱۴ مطابق اصل صفحه ۱ ب

ما دهو نل چون جگر فشانان | بر درگه شاه کامرانان
۲ میداشت بصد هزار فرهنگ | گوشش بسماع بربط و چنگ
بسپرد بگوش خود نوا را | بگرفت بدست مدعا را
دانست بعقل نکته پرداز | رازی که نهفته بود در ساز
فرزانهٔ نغز یافت در دست | در دامن مدعا گره بست
بر ماتم عقل ناقص چند | بگریست بعقل نکته پیوند
در آتش شد زبانی تا ذوق | چون دیده بخون دل شده غرق
زاندیشه بخویشتن فرو رفت | در فکر و خیال مو بمو رفت
اندر دامن دل غبار می رفت | آشفته به پرده دار بشگفت
کانجا همه جاهل اند و نادان | ابلیس نهاد و دیو زادان
با جهل مرکب استوار اند | وز جهل بسیط برکنار اند
چون آئینه صاف از برون اند | وز زنگ درون سیه درون اند
۱۳ از ظلمت عقل و خامی دل | خام اند همه چو چهرهٔ گل
حاجب بجواب منفعل ماند | الکن وش از سخن خجل ماند

س ۲: در اصل 'بصد هزار و فرهنگ'

س ۱۳: مطابق اصل صفحه ۱۸ و

عکس صحنه‌ای از نمایش کام کندلا

A scene from the Nautankī Mādhavānala Kāmakandalā



Mādhavānala — مادهونل | *Kāmakandalā* — کام کندلا | *Rājā Kāmasena* — راجه کامسین

By Courtesy: MR. GOVIND VIDYARTHI

۱ جا داد بروی مسندِ خویش | فزود نوازشش ز حد بیش
بگشاد درِ خزانهٔ جود | دامانِ امید او برآسود
در کارِ طرب بعیش پرداخت | صد گنجِ گهر برافشش ساخت
۴ مادهونل به سنگھاسن شاه | بنشست بمدعای دلخواه
عیش و طربش بدل فزون گشت | اندوه ز خاطرش برون رفت
از قوتِ عقل شد قوی بخت | برزد ز زمین بر آسمان رخت
چون عقل به عقل شد ستوده | بخت آمد و خدمتش نموده
عقل است تمام جوهرِ مرد | زین جوهرِ خویش ستوده شد مرد
زین گوهر هر که آبرو یافت | سررشتهٔ گنج موبمو یافت
آنرا که بپای خرد سرشتند | در زایچه اش خرد نوشتند
آنجا که کند خرد گزین جای | بر دیده چو ابروان نهد پای
در انجمنِ خرد گزینان | ممتاز بود چو دور بینان
مادهونل و کام کندلا هم | کردند دمی نظاره باهم
این مست شد از می جمالش | آن رفت ز خویش از خیالش

س ۱: دراصل 'نوازش از حد بیش'
س ۴: سنگھاسن - بزبانِ هندی بمعنی سریر است.

در هر دو یگانه کام و ناکام — عشق آمد و گشت محرم جام
۲ ناگاه بتی ترانه انگیز — گفتش به ترانهٔ دلاویز
کای نغمه شناس تار عشاق — پروردهٔ روزگار عشاق
در بزم شهان بجز غلو نیست — از نقص و کمال جست و جو نیست
امروز توئی درین نشیمن — برهان عمل بعلم روشن
در کار خرد به نیکنامی — چون جوهر کل همه گرامی
چون یافت عیار جوهر عقل — شباک تمام گوهر عقل
قند از لب بخت و شاد برخاست — پیرایهٔ حسن سربسر خواست
از زیور ناز بسته آئین — زد شعله بجان صورت چین
پرداخت بصد کرشمه سازی — چون مردم دیده ها به بازی
مستانه برقص جادوئی ساز — بنهاد قدم بدوش آواز
ز افشاندن دست و جنبش پای — صبر از دل برد و دل هم از جای
سرگردش پای آن دلارام — برگردش نه فلک زدی گام
هر نغمه که او ز لب بیفشاند — خنیاگر چرخ بس خجل ماند
راز دل زیر و بم برون داد — وز بربط و چنگ پرده بگشاد

س ۲ : مطابق اصل صفحه ۱۹ ل

در صحن چمن ز بوی گل مست   میگشت چو عندلیب سرمست (؟)
از سوز دل آن فراق پرورد   تغییر لباس خویشتن کرد
وز بازوی سحر شد چو زنبور   پرواز کنان رسید از دور
جا کرد بسینه اش ز شادی   دریافت مراد نامرادی
زد بوسه برو چو عاشق مست   از جام نشاط رفته از دست
آسوده بصد نشاط دلکش   سرمست پیاله های بیغش
زین فتنه که بود بس جگرکاه   جز مادهوتل کسی نه آگاه
آن حور ازین خرد فریبی   آشفته بخود ز ناشکیبی
در دفع ملال کام و ناکام   حیرت زده مانده آن گل اندام
القصه بسحر سازیش بین   نیرنگ و فسون سازیش بین (؟)
کان حور لقا چه بازی انگیخت   وز سحر چه سحر سازی انگیخت
افسون خرد گداز میداشت   صبر از دل عشق باز میداشت
ناگه صنمی کرشمه تمثال   از سینه دمی کشید فی الحال
آن سوخته دل چو مرغ جانباز   نومید شد و گرفت پرواز

س ۱۴ :   مطابق اصل صفحه ۲۰ الف

س ۱۴ : در اصل "ناامید"

ز ابریشم هر نوا که میخواست — میداد حیات و باز میخواست
گویند که آن بت پری خد — می باخت بحقه چون مشعبد
۳ در چرخ زنی و حقه بازی — میداشت فسون دلنوازی
دلها همه زین خیال صایب — چون مهره بزیر حقه غایب
میداشت بتارک آن پری تن — طبقی و درو چراغ روشن
آن شمع بفرق آن فسون ساز — می تافت چو ماه در شب تار
در رقص طرب چو حقه در دست — میداشت بسر چراغ آن مست
نی شمع ز سر فرو فتادی — نی حقه در خطا گشادی
هر جلوه که آن نگار می کرد — مادهونل را فگار می کرد
اندر نظرش بوقت بازی — میکرد بسی طلسم سازی
مادهونل را فسون کند دل — شد نقش و نگین خاتم دل
آن حور بچشم آن نکو رای — چون گوهر کرد در صدف جای
بوداست در آن خجسته محفل — دل سوخته ز آتش دل
پیر نشه سیه درون سفیدش — ناکامی دل همه امیدش
از داغ درون و آتش دل — چون شعله بدود داشت منزل

س ۳ : مطابق اصل صفحه ۱۹ ب

غم در دل و جان گرفت ماوا — آن یوسف گشت و آن زلیخا
عشق آمد و دوستی فزون کرد — بیگانگی از میان برون کرد
عشق آمد و درد و سینه جا کرد — یک می بدو آبگینه جا کرد
یک شمع بتافت در دو خانه — یک شعله کشید در زبانه
۵ یک نغمه بخاست از دو پرده — یک خون بدو دیده راه کرده
کردند بیکدگر نهانی — از دیده بدیده کامرانی
ماندند بعشق آن دو بیدل — چون سرو بچشمه پای در گل
آن هر دو صنم چو پیل بدست — از دست نظر شدند از دست
بیخویش ز خویشتن گذشتند — دیوانهٔ جام عشق گشتند
سر رشتهٔ صبر گشت کوتاه — در دست جلد نماند جز آه
هان عشق بدل چو پا زند سخت — صبر از دل و جان برون برد رخت
۱۲ غارتگر خانمان جان ها — عشق است بآتشین زبان ها
تا عشق بسینه کرد منزل — تاراج نمود خانهٔ دل
تا حسن بدل ز دیده ره کرد — بس خانهٔ مردمان سیه کرد
خون گشت بغم دل و جگرها — خون خورد ز دشنه جگرها

س ۵ : در اصل بخواست بود
س ۱۲ مطابق اصل صفحه ۲۱ - ا

مسکین لقبش آن پری روی — شد بدره طراز و آفرین گوی
تحسین گر شد بر او نگارش — ولی گنج بریخت در کنارش
در یک نگهش ز دست رفته — در پای چو سایه پست رفته
رفت از کف دست اختیارش — نی صبر بدست نی قرارش
شد شیفته خرد ز گفت فرامش — چون سایه جدا فتاد از هوش
۶ از دشنهٔ عشق گشت مجروح — در ماند به غم چو جسم بی روح
۷ شد در غم عشق آن بت دهر — چون نل ز دمن فسانهٔ شهر
بت نیز اسیر برهمن شد — چون ماه دمن نل ز خویشتن شد
۹ شد شیفته اش لعبت دل جان — چون دیولدی بر خضرخان

س ۶ : مطابق اصل صفحه ۲۰ ب

س ۷ : سرگذشت نل و دمن در هندوستان شهرت عظیم دارد. فیضی که ملک الشعرائی دربار اکبری بود این داستان را از سانسکریت بفارسی ترجمه کرده. سنه تالیفش ۱۰۰۳ هجری است و این مثنوی بسیار معروف است.

س ۹ : داستان عشق خضرخان با دیول دیوی موضوع یکی از مثنوی های امیرخسرو دهلوی است. خضرخان پسر علاءالدین محمدشاه خلجی (۵۹۵ - ۵۱۵ هجری) بود و دیول دیوی دختر رای کرن راجه گجرات بود. امیرخسرو این داستان را عنوان «دولرانی خضرخان» یا «عشقیه» داده و در توضیحش اینطور گفته است:

برسم هندوان از مام و بابش — در اول بود دیول دی خطابش
یکی علت درو فگندم از کار — که دیول را دول کردم بهنجار

در یاب که من حریفِ عشقم — چون مرغِ چمن حریفِ عشقم
بیچاره مسافرِ یتیم — نی ساکنِ شهر نی مقیم
جز رنجِ سفر مپرس از من — از عیب و هنر مپرس از من
سودا زده ام نه هوشمندم — پستم نه چو تاج سربلندم
سودای من ہیچ فن نیست — جز عشق دگر متاعِ من نیست
آنجا که شود کرشمه صیاد — من صید شوم بجانِ ناشاد
آنم که ببوی رنگ و دستان — از حلقه برون روم چو مستان
دستان چو کشد نوای فریاد — آهو وشن جان دهم بصیاد
مستم بهوای عشق مستم — پس فارغ از بلند و پستم
شه ماند بغم شگفته حیران — پیچید بخود چو عشق پیچان
خون خورد ز دستِ آن فسون کار — آشفت بخود چو تیغِ خونخوار
فرمود که خونِ تو چه ریزم — بر قتلِ چو تو گدا چه خیزم
گر تیغ بتارکت فشانم — از خالق منفعل بمانم
بر دار گرت کشم به بازار — از خلق ملامت آورد بار ۱۴
هان آتشِ غصه ام مکن تیز — چون تیغ بخونِ خویش مستیز

س ۱۴: مطابقِ اصل صفحه ۲۲. الف

القصّه خدیوِ آسمان رخش — خون خورد ازین نشاطِ جان بخش
انگیخت ز آتشِ جگر دود — آن سوخته را عتاب فرمود
کای سوخته این چه خامکاری — کز گنجِ خرد گهر نداری
افسوس هزار میتوان خورد — کاگاه نه ز صاف و نی دُرد
دیدم بفراستِ تو توام — صد جهلِ مرکّب و مجسّم
از جهل سوی ادب ندیدی — بیگانگی از جهان گزیدی
دانی که ز حد قدم نهادن — باشد درِ خونِ خود گشادن
در انجمن شهانِ اعظم — ناید ز گدای کارِ حاتم
کی همچو شهان به تخت و ایّام — از داد و دهش برآوری نام
تو همچو گدائیان یتیمی — نی همچو شهنشهان کریمی
در راهِ خطا چنین مزن گام — خود را بسخا منه سخی نام
در دانشِ تو تمام جهل است — پاداشِ چنین خطا سهل است
۱۳ چندین که بدانشش ستودی — از عیب و هنر چه آزمودی
مادهونل گفت کای جهاندار — مپسند خطا بر این دل افگار
در عقل هر آنچه بود کردم — نی چون تو رهِ خطا نوردم

دردا که بهیچ شهر و بازار این جنس نیافت کس خریدار
بر لوح جبین ز کلک تقدیر از نیک و بد آنچه گشت تحریر
هر یک بنهد بنوبت خویش از رنج و نشاط تحفه در پیش
گر بخت دهد خوشی گشاید صد کام بکام دل برآید
ور بخت بود ملول و ناکام امید زکف رود بناکام

آنانکه چو پسته دل دو نیم اند ۶
از بخت و دوران امید و بیم اند

س ۶: در اصل «آنانکه ...» بود و نویسنده بالای کلمهٔ «اند» «است» نوشته ولی بعداً «است» را تراشیده و صورت مذکور را حفظ کرده.

وز مرگ اگر حیات خواهی — وز بند اگر نجات خواهی
آن به که به شهر من نمانی — دامان امید برفشانی
گفتا بخشم چه اختیار است — لیکن به دیار تو چه کار است
دریوزه گریست کار و بارم — در مملکتت چه کار دارم
در کشور تو اگر بمانم — نی بهر تنعم نه پیشه خوانم
این گفت و ز انجمن برون شد — چون لاله ز داغ غرق خون شد
خون شد دلش از غم جگرتاب — خون ریخت برون ز چشم بیخواب
از دولت وصل گشت مهجور — شد محو بخود چو سایه در نور
از ابر دو دیده چشمه میریخت — وز برق جگر شراره ای میریخت
کای بخت کدام ره گذشتی — پیمان وفا ز من شکستی
میکرد به بخت خود شکایت — وز گردش آسمان حکایت
بر عکس مراد من زدی گام — رسوای شدم چو تو در ایام
هان بخت کلید آسمانیست — مفتاح در نشاط خوانیست
دریاب بدیده کماهی — بخت است لطیفهٔ الهی
هر چند بچار سو شتابی — این جنس بهیچ کو نیابی

س ۱۵: مطابق اصل صفحه ۲۲-ب

خود حلقه زده در خطا را | گم کرده کلید مدعا را
من از دل و جان وفا پذیرم | در خدمت تو کمین اسیرم
تو داد هنر مرا بدادی | مجنون تو ام بنامرادی
خوش گفت محقق فسون کار | مو شک نرسد به بلبل زار
هرگز به بساط نکته دانی | ناید ز کلاغ بید خوانی
پیدا و نهان ز چشم مردم | در دیدهٔ من نشین چو مردم
٧ خوشوقت بخانه ام بنه پای | در دیده دهم چو سرمه ات جای
چون شمع رخ از طرب برافروز | وز جلوهٔ شب مرا بده روز
از صدق درون بندگان وار | پیش تو شوم کمین پرستار
دارم ز وفا رسالهٔ سوز | تعلیم کن و سبق بیاموز
مسپار قدم بره گرائی | بیگانه مشو که آشنائی
داری چو رضای عشق در دل | پیوند وفای عشق مگسل
بنشین بطریق کامیابان | من کبک شوم تو ماهتابان
ما دهو گل زین کلام شیرین | جان یافت چو کوهکن ز شیرین
زد بوسه بدست آن پریروی | کای بسته دلم بتار هر موی

س ۷ : در اصل 'منه پای'
س ۱۵ : مطابق اصل صفحه ۲۳ ب

آوردن کام کندلا مادهونل را بخانه و جلوه
دادن کنیزان ماه رو بتماشای رود و سرود
بطریق تجربه پیش آن بگانه و تسلی نیافتن
آن مشتاق برقص و سرود آنان و فرستادن
کام کندلا محرمی را بطلب او در خلوت خاص خود

دانا که بجامه نکته انگیخت
زینگونه بدود دل جگر ریخت

کاندم که خدیو غیرت آهنگ
آشفت ازان گدای دلتنگ

خون خورد ز غصه کام کندل
درماند بخود چو مرغ بسمل

غمگین بهزار ناله برخاست
دامانش گرفت معذرت خواست

کای مادهونل تو هوشمندی
داری خبری ز دردمندی

خونابه مخور ز غصه جانکاه
دل سرد مشو ز گرمی شاه

۱۲ شاه ارچه ترا قدر ندانست
تمیز بخیر و شر ندانست

س ۱۲ : مطابق اصل صفحه ۲۳ - ا

بگرفت پری ز شوق دستش — کیفیت عشق کرد مستش
آورد بدلنشین ترانه — مهمان عزیز را بخانه
بنشاند و نشست روبرویش — برحسب مراد آرزویش
برخوان مراد مهمان خواند — نزل دل و جان جهان جهان ماند
صد چاره بدلنواز بیش کرد — سرتاسر چاره سازیش کرد
بیچاره چه دل ز دلربا یافت — در عین گره گره‌کشا یافت
شد سبز حدیقهٔ امیدش — اقبال رساند صد امیدش
از کام نهفته شادمان گشت — هم کام ستان و کامران گشت
ناگه بمراد آن دو دلخواه — بشگفت گل ستاره و ماه
یعنی شب جلوهٔ سحر کرد — پیرایهٔ خرمی دگر کرد
شب چیست حریف غمزه‌پرداز — شب چیست انیس خلوت راز
شب حجله‌طراز و پرده‌ساز است — خلوتکدهٔ نیاز و ناز است
۱۳ چون شاهد شب بحجله بنشست — از ماه و ستاره زیوری بست
آن ماه بصد لطافت حسن — شد زیور حسن و آفت حسن
۱۵ نوکرد بهار خویشتن را — افزود لطافت چمن را

س ۱۳: در اصل "زیور بست"

س ۱۵: مطابق اصل صفحه ۲۴ ب

جانم ز کرشمه است فدا باد / گر مرگ و حیات میدهی یاد
ای داد لبت مفرّح روح / وی ساخت کرشمهٔ تو مجروح
لعل تو حیات بخش ایّام / زو خضر گرفت جاودان نام
ای چشم تو سوی فتنه مایل / وز سرمه بگردنش حمایل
پرورده ناز نازنینی / خورشید لقا و مه جبینی
کردی بشراب عشوه ام مست / از ساغر حسن خویش سرمست
خوش باش چو شمع محفل افروز / پروانه منم مرا بهل سوز
وز عشق مسوز خویشتن را / این سوز بهل تل و دمن را
گر عشق بسوخت هردو جان را / هم یافت حیات جاودان را
دریاب که بعد آشنائی / جانکاه بود غم جدائی
گر روز وصال جان نواز است / برق شب هجر جان گداز است
گر وصل تمام انگبین است / چون زهر بهجر همقرین است
چون هجر رسد به آتشین فوج / از هر رگ و ریشه خون زند موج
وصل است همه حیات دلخواه / مرگ است غم فراق جانکاه
مادهونل چون زد این ترانه / چون عشق بدهر شد فسانه

س ۱۵: مطابق اصل صفحه ۲۴-الف

خوانند ز عشق داستانی — جویند ز دلستان نشانی
کوشند پی علاجِ مهجور — سازند دوای جانِ رنجور
پویند براهِ عشق و دردش — گیرند خبر ز گرم و سردش
تا بو که دلش چو گل بخندد — چون غنچه کمر بعشق بندد
چون شمع بتابِ غم بسازد — مانندِ فتیله جان گدازد
آن سیم بران بدلنشین ساز — جستند ز پرده نغمهٔ راز
نشگفت دلش ز یادِ ایشان — مانند بنفشه شد پریشان
جادو نگهی ز غمزه جویان — بکشاد لبِ بجواب گویان
کای روی تو نور بخش خورشید — وی خضر لبت حیاتِ جاوید
سنبل ز بنفشهٔ تو در تاب — گلدسته ز لالهٔ تو سیراب
نرگس ز کرشمهٔ تو دل خون — جادوی بغمزهٔ تو مفتون
هر گل که ز غنچه شد پدیدار — دارد ز غمِ تو در جگر تار
هر مرغ تراست عندلیبی — جز عشق تو نیستش نصیبی
هر گل ز غمت در اضطراب است — هر مرغ ز آتشت کباب است
۱۵ هر دل ز غمِ تو خورد تیری — هر فاخته زو زند نفیری
۱۶ هر دل بهوای تو خراب است — هر چشم ز هجرِ تو سحاب است

س ۱۵: در اصل "زغمی تو"

س ۱۶: مطابق اصل صفحه ۲۵. ب

زد سرمه به نرگسِ فسون‌ساز — بسپرد بمست دستهٔ راز
از غازه بچهره رنگ بسته — گلگونه بروی گل شکسته
بربست بطاقِ ابروان رنگ — از وسمه بصد هزار نیرنگ
زد تاب بسنبلِ سمن‌سای — بربست هزار فتنه را پای
آمود بمشک جعدِ شب‌رنگ — زد فتنه بدامنِ بلا چنگ
پوشیده چو شمع پیرهن را — افروخته چشمِ انجمن را
پیرایه هر آنچه دلنشین بود — بربست و جمالِ خود بیفزود
وانگاه بخلوتِ دل‌افروز — بنشست چو مه بجلوهٔ روز
گلبانگِ طرب ز نغمه برخاست — ساقی به پیاله مجلس آراست
گردش همه مه‌رخانِ ساده — چون شمع بدلبری ستاده
آن غمزه‌سرشتِ عشوه‌اندام — میخورد ز دستِ ساقیان جام
میخورد می و پیاله در دست — میگشت پیاله از کفش مست
دل را بکرشمه شاد میکرد — وز کشتهٔ خویش یاد میکرد
میکرد بهمدمان اشارت — میداد ز عاشقی بشارت
کآگاه شوند از فسونش — گیرند همه رهِ جنونش

س ۱۵: مطابق اصل صفحه ۲۵ ا

انگیخت قضای ناگهانی — صد گونه بلای ناگهانی
زد عشق درون سینه ام تیر — نه بود سپر ز دست تدبیر
چون برق در ابر بی قرارم — چو زخم ز دشنه دل فگارم
زان برهمنی که هی بری نام — رفت از دل من شکیب و آرام
هم بشنو هم بده تو انصاف — من نازفروش او فسون باف
در پیش جهان فسون گر مست — از هیچ منی چه آید از دست
او مست کرشمهٔ فسون است — هشیار بعقل ذوفنون است
۸ بر مسند عقل دیده ور هست — دانا تر و صاحب خبر هست
خود گو که چه سازم ای فسون خوان — من هیچ مدان و او همه دان
زین حسرت تازه داغ دارم — جان بر لب چون چراغ دارم
ای هم نفس یگانهٔ من — ای همدم و هم ترانهٔ من
از عشق گرت بدل خبر هست — وز مرهم داغت ار اثر هست
برگو بمن جگر رسیده — کآگاه شوم ازین جریده
۱۴ محرم بجواب آن پریزاد — از دامن لب گهر برون داد

س ۸: در اصل "صاحب فسون" بود و ممکن است که اشتباه قلمی باشد.
س ۱۴: در اصل "گوهر"

بلبل ز غم تو دشنه بر دل — گل از تو بخون گرفت منزل
شمع از غم تو سرشک ریزان — پروانه بعشق تو دهد جان
در باغ جهان گلی نیاید — کز عشق تو بلبلی نیاید
در بزم وداد هر که شیداست — از درد تو داروش هویداست
خورشید خجل ز گرم خوییت — مه کسب ضیا کند ز روییت
با این همه حسن و دلفریبی — چون عشق مگیر ناشکیبی
آن برهمنی که خورد تیرت — در زخم نخست شد اسیرت
نادیده ز دخت بدیدهٔ دل — شد ورد زبانش کام کن دل
بنشین و جهان جهان طرب کن — آن یوسف خویش را طلب کن
می کوش چو گل به کامرانی — چون غنچه مخور غم نهانی
دریاب زمانهٔ طرب را — مپسند حجاب بی سبب را
گفتش صنم از بهانه سازی — کای محرم راز عشقبازی
آنکس که بود چو سرو آزاد — از فاختهٔ چه آورد یاد
آنکس که بود شگفته چون گل — کی گام زند براه بلبل
من از غم عشق بی نیازم — پروانهٔ دودمان نازم
۱۶ مانند گل بهار پرورد — وارستهٔ بدم ز هر چه درد

ص ۱۱۶ مطابق اصل صفحه ۲۶ - ا
در اصل 'بودم'

آمدنِ مادهونل در خلوتِ کام کندلا و بیانِ ناز و نیازِ آن دو بیدل و شرحِ بوس و کنارِ آن دو دلدار

رامشگرِ این خجسته محفل — زین گونه به نغمه می برد دل
کان محرمِ کاردان چو بشتافت — آن شیفته را بخاکِ خون یافت
دیدش بزمین جبین نهاده — چون اشک بخونِ دل فتاده
برخاکِ نیاز چون غریبان — نالان بسرودِ عندلیبان
بنشسته به جادوی دلآویز — انگیخت دمِ نشاط انگیز
کای شامِ ترا سحر رسیده — بختِ تو ز خواب سرکشیده
شد کوکبِ طالعت پدیدار — شد ابرِ مرادِ تو گهربار
بختِ تو به بزمِ کامرانی — گسترد بساطِ شادمانی
برخیز سبک ز خاکِ خواری — بشتاب به بزمِ کامگاری
عاشق ز سرودِ عشق جان یافت — جان را به نشاطِ توامان یافت

س ۱۰ : مطابق اصل صفحه ۲۷۰ ل

کاہی گلبنِ بوستانِ خوبی | وی تازہ کنِ نہالِ طوبی
۲ داری تو ز عشق صد رسالہ | درسش چہ کنی بہ من حوالہ
در عشق و فسون بہ صد وظیفہ | اُستادی و غمزہ ات خلیفہ
بشنید چو گل شگفتہ گردید | چون غنچہ بہ پیرہن نہ گنجید
برگفت بمحرمِ سخن سنج | تا راہ برد بہ راحت و رنج
گامی بہ رہِ وفا سپارد | آن دل شدہ را بہ خلوت آرد
برخاست ز حکم چون کنیزش | بشتافت بجانبِ عزیزش

چو دایہ ز جانبِ زلیخا
رو کرد بہ یوسفِ دلارا

س ۲: مطابق اصل صفحہ ۲۶ ب

بستند بخویش عهد و پیمان — رستند ز بیم وصل و هجران
ساقی به پیاله باده در ریخت — دوران به نشاط مستی انگیخت
از شیشه بصد هزار غلغل — بشنید پیاله بانگ قلقل
برخاست بصد هزار آهنگ — گلبانگ رباب و نغمهٔ چنگ
برخاست ز جا به عذر مقدم — همزانوی شیشه گشت و همدم
بر عشق فزود نغمهٔ نی — پیرایهٔ حسن شاهد می
خون خورد حجاب با دل تنگ — افتاده به شیشهٔ حیا سنگ
کشتی حیای شد بخون غرق — افتاد بخرمن حیا برق
هم چشم ز خون خود خجل ماند — هم شخص حجاب دامن افشاند
هم پرده حیا ز رخ برانداخت — هم شوق به پای آرزو تاخت
چون روز حجاب آخر آمد — گستاخ هوس ز در درآمد
آمد چو هوس به ترکتازی — سر داد عنان دست بازی
زین بیم حیا ز دل برون رفت — زان صبر و شکیب غرق خون رفت
زین شمع ناز گشت روشن — زان شمع نیاز یافت روغن
زین عشوهٔ ابرو آفت انگیز — زان غمزهٔ چشم جادوی خیز

س ۱۵: مطابق اصل صفحه ۴۰- ا

برخاست ز جان نشاط جویان افتاده بره چو اشک پویان
چون آتش آه شد سبک خیز چون گرمی عشق شعله انگیز
۳ چون باد شتافت سوی گلزار چون اشک فتاد بر در یار
بت همچو برهمن وفا کیش میداشت خیال خستهٔ خویش
میداشت بصد هزار خواهش پا بر در چشم دل براهش
۶ بی تاب در آن خجسته مندر گه بر لب بام و گاه بر در
با دوصل دل را چو دید کشند دل آمد چو دمن به مقدم دل
بگرفت بدست دست او را بی باده فگند مست او را
مست آن دو نگار عشوه انگیز شادان به تبسم دلآویز
رفتند به پردهٔ نگارین شد پرده نگار خانهٔ چین
۱۱ با اسد بهم نشست ناهید پیوند به ماه گرفت خورشید
آئین نشاط تازه بستند بر روی مراد غازه بستند

س ۳: در اصل 'گلذار'

س ۶: مندر بزبان سانسکریت و هندی بمعنی معبد است

س ۱۱: مطابق اصل صفحه ۲۷ ب

در اصل 'باسعد'

این سینه بنادکش سپر کرد　　خود را به هوای او سپر کرد
آن از دل سخت چون پلنگی　　در نافِ غزال زد خدنگی
ماهی که بچشمه سر فرو بُرد　　هم آبِ حیات داد و هم خورد
آمد چو به دست کانِ یاقوت　　هم روح فزود روح را قوت
بر قفل که زد کلید را دست　　گوهر بشکست و لعل زو جست
آن دُر که نبود سفته سفته　　وان غنچه که بود ناشگفته
۷ به گنج گهر که داشتی پاس　　مستانه نهان شکست الماس
۸ لعلی که ز حقه جست یکبار　　پر دُر شده همچو حقهٔ نار
هم نافِ غزال غرقِ خون یافت　　هم غنچه به مهد لاله گون یافت
یکچند کمیتِ گرم آهنگ　　زد گامِ فراخ در رهِ تنگ
چون لعل گرفت دُر چکانده　　همچون دلِ صید سست مانده
۱۲ صیاد که سست گشته از صید　　انداخته تیر گشته نومید
مانده دو صنم به یک نهالین　　از ناز و نیاز سر به بالین

س ۷: در اصل 'گوهر'

س ۸: در اصل 'شده'

س ۱۲: در اصل 'دنا اسید'

زین عشوه چو تیغ آب داده / زان غمزه چو خنجر کشاده
زین دست به گردنش حمائل / زان فرق به سوی پای مائل
زین آتش ناز دردمیدن / زآن دود نیاز برکشیدن
زین رفع حجاب در تغافل / زان برگ حیا بخنده چون گل
از جلوهٔ آن دو یار هم کیش / برخاست حجاب با دل ریش
عشق آمد و ساغر هوس داد / از بوس و کنار پرده بگشاد
این آب حیات از لبش خورد / بر عمر ابد چو خضر ره برد
آن بوسه بر او چو خال دادی / چون زلف بپای او فتادی
این جست نشاط در کنارش / آن چیده گلی ز گلعذارش
در هر دو صنم بجلوه سازی / شد تازه بساط بوسه بازی
چون بوس و کنار یافت سامان / فی الحال ادب فشاند دامان
آمیخت دو خون بهم ز گرمی / شد سختی دل بدل ز نرمی
پیچیده بهم دو نخل موزون / در رشک ادب نشسته در خون
این لب به لبش نهاد از بخت / آن سینه زده به سینه اش سخت
چون خضر بسوی چشمه زد گام / دریافت هر آنچه بود در کام

س ۱۵: مطابق اصل صفحه ۲۸ ب

رخصت خواستن ماه‌وش نل از کام کندل و بعجز و الحاح نگذاشتن او را و چند روز بعیش و عشرت گذرانیدن آن دو مشتاقِ ماه‌سیما

سازندهٔ بزم می پرستان — از عشق چنین نواخت دستان
کان حورِ زمانه کام کندل — آن آفتِ جان و فتنهٔ دل
چون صبح ز خواب مست برخاست — سرمست و صنم پرست برخاست
بنهاده ز غمزه بر کمان تیر — بشگفته چو گل ز باد شبگیر
از خلوت برکشیده دامان — مستانه چو کبک شد خرامان
پیشش همه همدمان رسیدند — دیدند هر آنچه می شنیدند
رویش چو بهار آب خورده — مویش چو بنفشه تاب خورده
چشمش ز شرابِ غمزه مخمور — غمزش چو کشیده ناوک از دور
ماندند همه ز خویش سرگم — او مانده چو غنچه در تبسم
رازی که دلش به سینه بنهفت — بر روی همه تبسمش گفت

در خواب شدند از می ناب | در آب ز دست عالم آب
چون مرغ سحر کشید فریاد | این راز برون پرده افتاد
۳ شد غلغله سا نسیم بستان | شد بلبل ناله زن بدستان
۴ مستان دو صنم به صد تب و تاب | سر کرده برون ز جامهٔ خواب
۵ وارسته بهم ز زحمت مرگ | از شاخ حیات چیده گلبرگ
باهم ز خمار خواب دوشین | خوردند می شراب نوشین

یکچند به عیش ساز کردند
زین پس در فتنه باز کردند

س ۳ : مطابق اصل صفحه ۲۹ و
س ۴ : در اصل سرکرد
س ۵ : در اصل چید

از غنچه چو گل برون فتادند / چون سرو به چشمه پا نهادند
زان چشمهٔ خضر چو آب بردی / از بهر حیات غم نخوردی
آبش به صفا چو گوهر و سیم / صافی تر از زلال تسنیم
هر کس که به ساحلش نشستی / پیمان ابد به عمر بستی
آن حوروشان به دلنوازی / کردند در آب آب بازی
آن سرو در آب جلوه می داد / در جوی روان چو نخل شمشاد
از دست چو ریخت آب بر سر / شد آب چو گیسوش معنبر
لعلش چو شکر به خنده می ریخت / اندر لب آب قند می ریخت
آمد چو صنم ز آب بیرون / در کرد به بر لباس گلگون
بر یاد برهمن وفاکیش / بگرفت طریق خانهٔ خویش
در منظر خود شد آن فسونگر / چون روح به تن چو نشاد در سر
رفت آن چو پری به خانهٔ خویش / پیوست به آن نگار خویش
از ناز ره نیاز بسپرد / چون شیرین بار کوهکن برد
در عشق به آن بت تعصب‌پوش / شد خدمت شه ز دل فراموش
از خانه نکرد رو به درگاه / یکچند نشد به خدمت شاه
۱۶ مادهونل با دل دونیمی / می داشت ز شهریار بیمی

سودند بمشک ابروانش | شستند به آب زعفرانش
در جامه زدند عنبر تر | کردند مشام جان معطر
از غالیه و گلاب تابش | شستند رخ چو آفتابش
در زلف زدند شانه گستاخ | از هم برهاند سنبلین شاخ
هم بستر چشم هم نشین شد | هم وسمه به ابروش قرین شد
در قصر چمن بت گل اندام | مستانه چو سرو می زدی گام
گه لاله صفت به پای شمشاد | گاهی بچمن چو سرو آزاد
دیوانه ز گل چو بلبل مست | مینا بکنار و جام در دست
۹ در صحن چمن چو گل به گلزار | گه مست کرشمه گاه هشیار
گه خنده زدی برنگ بستان | گه ناله زدی ببانگ دستان
از عیش شبینه یاد می کرد | دل را به خیال شاد می کرد
برخاست ز دل چو شعله دودی | افزود بسر هوای رودی
زد گام ز خانه سوی صحرا | شد همچو غزال دشت پیما
۱۴ از خانه به دشت رفت آن ماه | وآن هم نفسان چو سایه همراه

س ۹: در اصل 'بگلزار'

س ۱۴: مطابق اصل صفحه ۳۰ - و

۱ بگذر ز من جفا کشیده — کز غصّه دلم بجان رسیده
بگذر ز سر چو من ستم کش — تا خود نه شوی چو من مشوّش
از دل هوس وصال بردار — هم دل ز چنین خیال بردار
مپسند به خویش آن خیالی — کز من برساندت ملالی
از سر بنه این هوای بد را — بدنام چو من مساز خود را
۶ بگذار مرا به کوه و هامون — تا چند نشین شوم چو مجنون (؟)
آلوده مکن ز عشق دامن — خود را به بلا چو من میفگن
بدنام مشو ز غرب تا شرق — در بحر بلا چو من مشو غرق
کاین بحر که ساحلش نه پیداست — در هر موجش هزار دریاست
۱۰ در بحر میار بار ساحل — در ورطه چو من مساز منزل
هم دست ز دامنم برون آر — هم مست مرا بدشت بگذار
گر همچو گدا شوم به کویت — خوش همچو صبا زیم به بویت
از غمزه مزن نمک به ریشم — بگذار مرا بحال خویشم

س ۱ : مطابق اصل صفحه ۳۱ - ا
س ۶ : ممکن است "تا خاک نشین" باشد
س ۱۰ : در اصل "پار" بود که کلمه هندی است و بمعنی ساحل می باشد -

زان نکته که زد بمحفلش رفت — سر تا سر بیم در دلش رفت
می زیست بکام کند لاخوش — اما دل او ز غم مشوش
۳ کز طالع بد چه پیشش آید — وز روز سیه چه رو نماید
دانا که ز عشق داستان خواند — زینگونه ز غنچه گل بیفشاند
کان بلبل گلشن غم و درد — وآن فاخته نیاز پرورد
چون از غم و درد گشت دل تنگ — این نغمه نواخت از دل چنگ
یعنی که ز غم جگر بر آشفت — آشفته به کام کند لا گفت
کای سرو حدیقهٔ جوانی — وی نخل ریاض کامرانی
ای جلوه فروز گلعذاران — وی سرمهٔ چشم میگساران
از حسن تو عشق راست سازم — وز ناز تو مایهٔ نیازم
جانم به غم تو یافت پیوند — چشمم به کرشمهٔ تو شد بند
دانی که مرا ز شاه خودکام — در دل بگرفت بیم آرام
وآن بیم ز دست برد کارم — بشکست میان روزگارم
ترسم که سپهر ارغنون ساز — زین تار برد به گوشش آواز
خون دلش از جفا بجوشد — در حق من و تو هر دو کوشد

س ۳ : در اصل، چه پیش آید

۱ اگر بادشهان ملول بودن — باشد ز ره فضول بودن
۲ از بادشهان به نزد عاقل — هرگز نرسد غبار بر دل
کین بادشهان بزرگ رایند — ظل حق و سایهٔ خدایند
از قهر ز مهر در برانند — هم لطف کنند و باز خوانند
۵ خوش گفت حکیم دانش انگیز — کز حضرت خسروان بپرهیز
آنانکه مقربان شاه اند — در بند خود و امید خواه اند
ای آنکه روی به بزم شاهان — می دار ادب چو خیرخواهان
بادهونل گفت ای نکوزن — باشند شهان چو دوست دشمن
۹ بر دوستی شهان منه دل — کز وی همه دشمنی است حاصل
گاهی بگدا بهم نشینند — گه خون گدای برگزینند
این طائفه را تو دوست مشمر — درخویش ره غرور مسپر
هم زن که زجیب شد آفریده — بکشاد بروی راست دیده

س ۱: دراصل بادشاهان
س ۲: دراصل بادشاهان
س ۵: مطابق اصل صفحه ۳۲-۱
س ۹: دراصل شاهان.

ما دهول چون بآن پریزاد | این زمزمه را ز دل برون داد
گفتش صنم از نیازمندی | کاسی از تو سر مرا بلندی
دانی که به عشق تو من مست | دارم سر خود چو کاسه در دست
۴ کی بررود از سرم هوایت | بادا سر من بزیر پایت
۵ گر پخته دلی مپز هوس خام | در وصل مبر فراق را نام
۶ حرفی که زدی ز تو نشاید | از ناز نیاز کی سزاید
دریاب که عشق چاره ساز است | راه غم عشق بس دراز است
تا از تو شنیدم این سرودی | آتش ز سرم کشید دودی
حرفی که زدی مزن دگر بار | بربند زبان ز سخت گفتار
من گرچه به حسن آفتابم | چون سایه به پیش تو خرابم
در مصر جهان اگر عزیزم | پیش تو کمین تر از کنیزم
گر هست دل تو عشق پرورد | تنها منشین ز صحبت درد
ور هست دل تو درد آگاه | در رنج مشو ز گفته شاه

س ۴: مطابق اصل صفحه ۳۱-ب

س ۵: در اصل 'بخت دلی'

س ۶: در اصل 'از ناز و نیاز کی سزاید'.

چون هجر ز عشق آتش افروخت — جان را ز تن دل بدم سوخت
عشق است که می زند بهر گام — از بادهٔ خون عاشقان جام
بندد چو کمر به انتقامی — صد لشکر طی کند بگامی
در دهر کند خراب و ابتر — همچون مدهمالت و منوهر
زان پیش که عشق جنبد از جای — بر سعی نهد بسخن من پای
چون گرد ز کوی تو بخیزم — چون اشک ز روی خود گریزم

س ۱: ممکن است مصرعِ دوم باین طور باشد 'جانِ رتن از دلِ بدم سوخت'؛ و شاید اشاره بحکایت رتن و پدم داشته باشد. سرگذشتِ عشق رتن سین راجه چتّور با پدماوتی دختر راجه سنگلدیپ در داستان های هندی اهمیتِ بسیار دارد و ازچندین حیث بی مانند است. عاقل خان رازی این حکایت را هم در سنه ۱۰۶۹ هجری مطابق سنه ۵۹-۱۶۵۸ عیسوی بنظمِ فارسی در آورده و نامِ آن را 'شمع و پروانه' گذاشته.

س ۳: در اصل 'انتکامی'

س ۴: قصهٔ منوهر و مدهمالت هم یکی از حکایت های معروفِ هندوستان است ترجمه های متعددی ازین داستان بزبانِ فارسی شده و شاید مهم ترینِ آنها مثنوی 'مهر و ماه' از عاقل خان رازی است که در سالِ ۱۶۵۵ عیسوی آن را نظم کرده. رازی در عهدِ اورنگ زیبِ مغولی حاکم دهلی بود.

زین روی نکو وفا نیاید — زین قوم بجز جفا نیاید
نسوان بجمال گرچه حور اند — لیکن ز فروغ عقل دور اند
۴ ره راست گزین هر آنچه بادا — از راستیت زیان مبادا
هان شکوه ز بخت بد نه اولیست — کاین زمزمه لایق خرد نیست
گر رد و قبول و خوب و زشت است — پیش آید آنچه سرنوشت است
۶ آن روز که طالعم نوشتند — جز هجر و وصال کم نوشتند
اُستادِ ازل ز خوب و ز زشت — در زائچه ام هر آنچه بنوشت
۸ در گوش کن آن دُری که سُفتم — بپذیر بدل هر آنچه گفتم
کی سود کند به بختِ بد جنگ — کی سبزه بروید از دلِ سنگ
نل آنچه به عشق از دمن دید — از گل کم بلبلِ چمن دید

س ۴: در اصل 'براَنچه بادا'

س ۶: مطابقِ اصل صفحه ۲۳-ب

س ۸: در اصل 'آن دُر'

زنهار ز فکرِ بامدادان — غافل منشین بشب چو نادان
چون صبح زند دمی ز پرخاش — رازِ تو چو روز شب کند فاش
گر روز خوش و به شب طرب هست — دریاب که هجر را سبب هست
در شاهدِ وصل در برت هست — هم شحنهٔ هجر بر درت هست
در بزمِ وصال هر که بنشست — هجرانِ دل او چو شیشه بشکست
۶ مپسند زر و گهر بخروار — از اهلِ سخن سخن بدست آر
۷ دانند گهر گهرفروشان — سودِ دو جهان سخن نیوشان

س ۶: در اصل 'گوهر'
س ۷: در اصل 'گوهر گوهر'

به یادِ تو طی کنم مراحل   تا بو که رسم ز محنتِ دل
گر بختِ خوشم به من شود یار   آیم به سوی درت دگر بار
اینگونه بهم چه گفتگو شد   آخر دلِ هر دو در گرو شد
هم جان ز فراق بر لب آمد   هم روز گذشت و هم شب آمد
آمد شبِ رازدارِ عشّاق   آن محرمِ پرده های مشتاق
زد دست صنم بدستِ همراز ۶   رو کرد بسوی حجلهٔ ناز
بر بستر گل غنوده مدهوش   با عاشق هم بر و هم آغوش
آمیخت بهم چو رنگ با گل   پیوست بهم چو نشا با گل
آنجا ز نیازِ آن دو همدم   جز ناز کسی نبود محرم
می جُست صنم ز کار سازی   چون زلفِ بتان ز شب درازی
یعنی ز پیِ درازیِ شب   آورد صنم ترانه بر لب
هم باد هونل چو مطربِ چرخ   از شوق به پیشِ یار زد چرخ
زان گونه نواخت بین و مردنگ   کز رشک بسوخت بربط و چنگ
آسوده بهم بت و برهمن   غافل ز دمِ سحر دمیدن
ای آنکه ز عیشِ شب شوی مست   هشدار که صبح در پیت هست

س ۶: مطابق اصل صفحه ۳۳-الف

زد نغمۀ الفراق از تار　　برخاست پیِ وداعِ دلدار
۲ با خود ز غمِ تو نرد بازم　　با خود ز خیالِ تو ببازم
خود گو که ز چرخِ گنجفه باز　　بازی چه بهم به بختِ ناساز
۴ مپسند دگر ز غصّه در رنج　　کآسوده نیم چو نردِ شطرنج
دیگر ز نیازِ من مکن ناز　　چون مهره به ششدرم میانداز
زان پیش که طشت افتد از بام　　ز آغاز قیاس کن در انجام
مادهونل چون ز هجر دم زد　　آتش ز دلِ صنم علم زد
بنمود ز گریه دیده چون ابر　　زد برق درونِ خانۀ صبر
آشفته چو زلفِ خود از این باد(؟)　　آشفته جوابش این چنین داد
کای دل شده این چه بی‌وفائی است　　این حرف نه حرفِ آشنائی است
من از غمِ عشقِ تو خرابم　　چون نبضِ سقم در اضطرابم
دارم ز غمت چو در جگر خون　　مگذار دگر چو اشکِ پرخون
مشتاب ز من چو آهِ گرمم　　مگریز ز من چو اشکِ چشمم
آرامِ دلِ رمیده ام باش　　چون نور درونِ دیده ام باش
بگذاشتنم به آه و زاری　　یارا نبود طریقِ یاری

س ۲: در اصل "باخود"؛ این شعر پس از شعر سوم باز هم نوشته شده.

س ۴:　　مطابقِ اصل صفحه ۳۴ - ل

روانه شدنِ عاشقِ زار از رخصتِ آن دلدار
وطی کردنِ راهِ سفر بناله و زاری و بصد سوزشِ جگر

انشاگرِ این فراق نامه	زین گونه رقم زده بخامه
کان ماه هونل ز خواب برخاست	حیران بصد اضطراب برخاست
برخاست ز خوابِ شب پریشان	درمانده بخود چو نقشِ حیران
لب بست ز گفتن و شنودن	نه رای شدن نه عقلِ بودن
نه تابِ وصال و آرمیدن	نی تاب فراق و ره گزیدن
نی دست که با قضا ستیزد	نی پای که از بلا گریزد
نی صبر که دست شوید از عشق	نی دل که کناره جوید از عشق
گفت ای بت گر دهی رضایم	چون جان ز حریم تن برآیم
چون گر دیرون روم ز کویت	با خود ببرم خیالِ رویت
نی صبر ز عشق و بیم در جان	ز امّیدِ وصال و بیمِ هجران
بیرون ز حریمِ وصل زد گام	ده هجر نهاد دل بنا کام

س ۱: مطابقِ اصل صفحه ۳۳- ب

ای یارِ مسافرِ سفر دوست — مگریز ز من چو افعی از پوست
بردار نصیبه از نصیبم — در رهگذار چون غریبم
ور تو چو نل از دمن گریزی — چون اختر بد به من ستیزی
۴ خیزم به خیالِ عشق بازی — بندم کمرم بچاره سازی
یا در رهِ عشقِ تو بمیرم — یا دامنِ وصلِ تو بگیرم
۶ یا جان بدهم ز اشتیاقت — یا جوگ گزینم از فراقت
یا چهره ز خاک بر فروزم — یا جان ز غبارِ تن بسوزم
یا ناله کشم درونِ بازار — یا سر بزنم بچاره دیوار
تیغ از تو خورم بروی سینه — سنگ از تو زنم بر آبگینه
خون بی تو خورم چو مست بیدل — آه از تو زنم چو مرغ بی گل
گردم چو صبا در آرزویت — جامه کنم از غبارِ کویت
۱۲ باز آ به تنِ غریبِ بیدل — سررشتهٔ اتحاد مگسل

س ۴: در اصل 'بندم کمر'

س ۶: مطابقِ اصل صفحه ۳۵-ب

جوگ بزبان هندی بمعنی وصال، وصال حق

جوگ گزیدن ـ گوشه گیری و ریاضت، ترکِ دنیا کردن۔

س ۱۲: در اصل 'باز آ رمن'

زین لیلی اگر روی چو مجنون | کارم ز دو حال نیست بیرون
یا پای سفر کشی بدامن | یا تیغ زنی به تارک من
یا بهر سفر کمر نه بندی | یا همرهِ خود مرا پسندی
یا برکشی از نیام شمشیر | یا خود نه شوی ز صحبتم سیر
یا نامِ سفر مگیر پیشم | یا سایه صفت مران ز خویشم
من چون ز غمِ تو درد ناکم | از همرهی تو نیست باکم
از کوی وفا مشو خدا را | دل سخت مکن چو سنگ خارا
تا از شبِ هجر نام بُردی | صبح طربم به شام بُردی
داری دلِ خود چو محرم عشق | مپسند که سوزم از غمِ عشق
گفتی که برم دل از وصالت | فارغ شوم از غمِ خیالت
دانم منِ دردمندِ محزون | کز عشقِ توام مدام پُر خون
آسان بود از همه رمیدن | مشکل بود از تو دل بریدن
پیمانِ وفا و مهر مشکن | از دوست مشو جدا چو دشمن
این دشمنیست به من روا نیست | وین ره روی تو از وفا نیست
ای ره رو این چه رهزنی هست | در دوستی این چه دشمنی هست

س ۵: مطابقِ اصل صفحه ۳۴ - ب

می بیخت به فرق گرد از راه   می ریخت ز دیده اشک جا بگاه
می زیست به بوی وصل جانان   می برد ز غم چو ناتوانان
از گریه به رخ گلاب می زد   صد خار به پای خواب می زد
هر لحظه ز ناله تیغ می خورد   هر دم ز جگر دریغ می خورد
دل از غم خار خار می کرد   فریاد ز روزگار می کرد
در خون چو جگر طپیده می ماند   وز درس جنون وظیفه می خواند
از دامن سینه گرد می رفت   بیتی دو سه حسب حال می گفت
کاین نرد دغا که باخت چون من   وین کار جنون که ساخت چون من
چون من که چنین گداخت خود را   از دوست جدا که ساخت خود را
زین گونه که شد ز یار مهجور   زین سان که فتاد از صنم دور
زینسان که شکست در جگر خار   زینگونه که کوفت سر بدیوار ۱۱
زینگونه که دید تیره شامی   زینسان که کشید تلخ کامی
زینسان که رخ از مراد برتافت   زینسان که به پای ناله بشتافت
زینگونه که خورد تیغ بر دل   زینسان که نهفته زخم در دل
زینسان که گذاشت یار خود را   در غم که کشید کار خود را

س ۱۱   مطابق اصل صفحه ۳۶ - الف

از عشق نخست چون زدی دم　　مفروز کنون لوایِ غم
تا جان ز تنم برون نه بینی　　دامن ز رضای من نچینی
برگرد ز راهِ بی وفائی　　یاد آر حقوق آشنائی
مسکین چو شنید آن دو سه حرف　　برچهره ز دیده ریخت شنگرف
گفت ای صنم آنچه رفت تقدیر　　زد تیغ به دست و پای تدبیر
چوگانِ فلک هر آنچه زد گوی　　بیرون نرود سری ازان سوی
از قوسِ فلک چو تیر بارد　　دانا ز رضا سپر گذارد
دانم که ز کوی تو رمیدن　　باشد بر خود جفا کشیدن
لیکن چه کنم بحرکتِ قلب　　افتاد بدامنم گره سخت
زان پس بدو دیده غرق درخون　　بگذاشته پا بره چو مجنون
ببرید دل از وصالِ جانان　　بگزید بجان خیالِ جانان
مجنون صفت از خیالِ لیلی　　بسپرد قدم به وادی دیلا
بسپرده رهِ برهنه پائی　　آورد بدست بی نوائی
می رفت بره شتاب می رفت　　آشفته ز خورد و خواب می رفت
می رفت ز دیده اشک می ریخت　　واز آه بغرق گرد می بیخت

زینگونه زبخت ناله می کرد　　خود را بجنون حواله می کرد
هردم زجنون ترانه می گفت　　با عشق زغم فسانه می گفت
کای عشق دگر مسوز جانم　　بس کن زجفا که ناتوانم
دریاب تو خسته جانی من　　رحم آر به ناتوانی من
در دست چو یافتی اسیرم　　از چیست که می زنی به تیرم
من تیر ترا بجان گرفتم　　در خانه چو میهمان گرفتم
هم از تو به سینه تیغ خوردم　　هم از تو بدل دریغ خوردم
هم تیر به پهلویم نشاندی　　هم تیغ به تارکم نشاندی
هم خون زرگ دلم گشادی　　هم چشمهٔ خون بباد دادی
افتاد ترا چه با سرم کار　　عشقا! ره دوستی نگهدار
گه با غم عشق جوش می زد　　گاهی زجنون خروش می زد
می زد زجنون خروش هردم　　می رفت برون زهوش هردم
برید ز دام چشم مردم　　چون دانه نمود خویش را گم
۱۴ گم کرده به کوه ودشت خود را　　پیچید بشام روز بد را
از بیم شب سیاه روزی　　می کرد زجان سپند سوزی

در مجمر غم چو عود می سوخت
وز آتش دل چو دود می سوخت

س ۱۴: مطابق اصل صفحه ۳۷ - ا

از جان که جدا گرفت تن را   در خون که نشاند خویشتن را
آن تیغ چو من کسی نخورده   وین زخم چو من دگر نه بُرده
گه برق زدی بنالهٔ سرد   گه ناله زدی ز چرخِ بیدرد
کای چرخ ازین ستیزه باز آی   زین بیش به کشتنم مکن رای
من پیشِ تو عاجز و اسیرم   بر خاک فتاده چون حصیرم
در عاجزی و اسیریم بین   از لطف به دستگیریم بین
زین بیش مزن دوال بر کوس   بر من و غمِ من دمی کن افسوس
درنیست ترا بحالِ من وای   بر عاجزیم دمی ببخشای
من سوخته ام ز آتشِ رخت   برقی زده ام به خانهٔ بخت
بر سنگ زدی اگر ایاغم   اکنون چه زنی نمک به داغم
جان بر لبم از چنین غمِ سخت   در آتشم از ستارهٔ بخت
گه شکوه زدی ز چرخِ ناساز ۱۲   گه گریه به بخت کردی آغاز
کای بخت ز من چه بر رمیدی   بر رفتی و باز پس ندیدی
چون خضر به چشمه ام رساندی   مانندِ سکندرم براندی
دادی خبرم ز باغِ رضوان   چون آدم سوختی بحرمان

س ۱۲: مطابقِ اصل صفحه ۳۶ ب

صد دشنه شکسته غم بجیبش — صد شعله بجز من شکیبش
۲ عشق آمد و کرد در دلش کار — وز بستر گل فگند بر خار
خون جگرش ز مهر زد جوش — شد بستر گل ز دل فراموش
آنکس که به سینه خار دارد — با بستر گل چه کار دارد
دارم من زاد و ستاد کامل — بیتی خوش همچو روح در دل
آنکس که بعشق در نماند — پیچ و خم عاشقان چه داند
آن پیرهنی که بر تنش بود — شد چاک و هزار رخنه بنمود
چاکی که ز پیرهن کشیدی — زو رخنه بسوی دوست دیدی
آن حور ز دیده اشک ریزان — وآن هم نفسان از و گریزان
آن مه بشب فراق نالان — وآن سیم بران دو دست مالان
می کرد هزار وای و ویلی — بودش نه بگل و شراب میلی
جز لخت جگر نه خوردمی — جز دشنه به حلق کم سپردی
شد شعله و دشنه نان و آبش — شد بر دم تیغ نطع خوابش
آنکس که بغم سپرد جانی — میلش چه بود به آب و نانی
آنکس که ز یار فرد مانده — بر سطح زمین چه گرد مانده

س ۲ : مطابق اصل صفحه ، ۳۰ ب

ترکِ آرائش نمودنِ کام کندلا در فراقِ مادهونل و بیانِ بیقراری و اضطرابِ آن بیدل

ای خامهٔ عشق نکته بر کن
حرفی ز ترا وشِ جگر کن

حرفی دو سه کش ازین جریده
با خونِ دل و سوادِ دیده

یعنی ز فراق کام کندل
بر گوی سخن ز سوزشِ دل

کان حور چها کشید در عشق
وز مادهونل چه دید در عشق

چون ماند بغم کشیده دامان
چون خورد غمی چو ناتوانان

چون داد ز دست دامنِ یار
چون خورد به پای آرزو خار

چون دشنه نهفته در گریبان
چون تیغ شکست بر رگِ جان

چون دید به صبح تیره شامی
چون سوخت بغم ز تلخ کامی

با یار چرا نرفته همراه
وز درد چرا نگشت آگاه

پیوند چرا گسست از دوست
چون مغز چرا بماند در پوست

چون روزِ وصال آخر آمد
بس شامِ فراق بر در آمد

آن شب که بخانه آرمیده
از روز دگر نشان ندیده

تا ماند جدا ز یار همدوش
با شعله و دشنه شد هم آغوش

بیزار ازین جهانِ فانی — بر بستر غم ز ناتوانی
۲ بنمود غمش بتارکی روی — گردید تنش ز ضعف چون موی
می کرد درآن شکسته جانی — هر مو به تنش چو جان گرانی
۴ می گفت به صد هزار شیون — کای جان چه خوش ار برآئی از تن
زین عمر که لا مفید دارم — در مرگ هزار عید دارم
می خورد ز دستِ غم دریغی — در هر بُنِ مو نهفته تیغی
هر حرف که رفتی از زبانش — مادهول بود ترجمانش
ان عشق سرای سرخری نیست — این رشته مکند هر سری نیست
ای شمع مجوز بزم هر کس — این کوه منه به پشتِ هر خس
آنکس که ز جامِ عشق کست است — دانم که چو من صنم پرست است
چون عشق کند بنای محکم — معشوق زند ز عاشقی دم
۱۲ این بیت که لاجواب باشد — نظمش کنم ار صواب باشد

چون جذبهٔ عشق صادق افتد
معشوق سزد که عاشق افتد

س ۲: تارکی - ظاهراً تاریکی
س ۴: مطابق اصل صفحه ۳۸ - ب
س ۱۲: دراصل «نظمش»

از دست برون فگند یاره — هم معجر کرد پاره پاره
چون نقش ستاره ماند بر جای — خلخال دگر نه دید بر پای
۴ آنرا که نشسته در جگر تیر — خلخال به پای اوست زنجیر
زد آه ز جان بیاد جانان — افتاد ز پا چو ناتوانان
افتاد به بستر هلاکی — خون خورد و لبی ز دردناکی
از تپ بدرونه یافت تابی — چون سیم بتاب گشت آبی
آگاه نه از خود و نه از یار — شرمنده ز خویش و هم ز دلدار
نه صبر و نه یار در کنارش — نه هوش و نه عقل و نه قرارش
از گریه دمی چو باز ماندی — با هوش دل را بناله خواندی
صد دشنه بزخم دل نهان داشت — تا آنکه جنون علم برافراشت
چشمش ز کرشمه باز مانده — ابروش تهی ز ناز مانده
جز گریه دمی نبود کارش — جز آه دگر نه غمگسارش
از ضعف مهش هلال گشته — وز رنج تنش چو نال گشته
گل کرد جنون به چار باغش — بیماری عشق در دماغش
برگشت مزاجش از سلامت — بر رفت ز نبضش استقامت

س ۴: مطابق اصل صفحه ۳۸ - ا

۱ از غم به جنون گرفت ماوا | افتاد چو وحشیان بصحرا
محکم به رهِ جنون زده گام | رفت از سر خورد و خواب و آرام
از ضعف چو ماهِ عید گشته | وز تیغ جنون شهید گشته
بسیار ز دیده اشک می ریخت | بسیار ز دیده گرد می بیخت
با قیدِ حیات تنگ می گشت | با بختِ سیه به جنگ می رفت
چون بادشدی به کوه و صحرای | پا بر سرِ خار و خار در پای
می رفت ز بختِ خویش ناشاد | می کرد ز کام کند لا یاد
کای آفتِ هوش و غارتِ عقل | دارم ز غمت اوار چه نقل
زود آ و ز خود مرا خبر کن | در حالِ تباهِ من نظر کن
چون من تو هم از حجاب بگذر | بگذر چو منِ شتاب بگذر
از ناز نیاز را مکن ساز | زنجیر حیا به پا میندا ز
از دستِ غمِ تو چاک چاکم | وز چاکِ جگر خراب ناکم
دارم ز تو در دل و جگر چاک | صد چاکِ دگر نهان به هر چاک
۱۴ چاکی که زدم به جیب و دامان | کردم نے برگِ راه و سامان

س ۱: مطابق اصل صفحه ۳۹ - ا
س ۱۴: در اصل «کردم نے برگ راه سامانٔ»

۱ آمدنِ مادهونل در اوجین بعدِ قطعِ مراحل

۲ و عرض کردنِ حقیقتِ خود را در خدمتِ راجه کبرماجیت

از ظلمِ راجه کامسین و مشتاقیِ خود بکام کندلا

و تسلی کردنِ راجه او را بر حصولِ مراد

صبحی که ز تیره شام دم زد | مادهونل در جنون علم زد
برزد بره جنون قدم چست | خاری به جگر ز طالع سست
از دفترِ عشق آیتی خواند | رایت بولایتِ جنون راند

س ۱ (عنوان)، اوجین نامِ یک شهرِ قدیمِ هندوستان که اکنون در مادیاپرادش (ریاستِ مرکزی) واقع است.

س ۲ (عنوان)، راجه کبرماجیت پادشاهِ قدیمِ هند، والیِ اوجین بوده او پهلوانِ استان های بسیاری در زبانِ هندی و سانسکریت میباشد کبرماجیت شاهی فداکار و یاورِ بیچارگان بود که داستانهای خارق العاده با و منسوب کرده اند.

یکچند بره شتافت از غم — یک چند جگر شگافت از غم
روزش ز بلا به شب رسیده — جانش ز جفا به لب رسیده
سنگی زده عشق بر سبویش — بر خاک بریخت رو برویش
با مرگ بدل شده حیاتش — با غیر نماند التفاتش
غم در دل او چو دیگ در جوش — بر دیگ دگر نمانده سرپوش
از جوشش عشق آن نکومرد — چون باد رهِ اوجین سرکرد
مسکین بره امید می رفت — آزاد ز مکر و شید می رفت
برگشته ز آسمان بکامش — اوجین ز بخت شد مقامش
بت خانه بود اندران شهر — کز عیش و نشاط داشت صد بهر
در سینه خدنگِ ناله می گشت — فریاد کنان به دیر بنشست
پیکان بدل و جگر شکسته — در بتکده همچو بت نشسته
از هجر نه خوردی و نه خفتی — دردِ دلِ خود به کس نگفتی
۱۳ آن رای که بود بس مکرم — در تاجوران بنام بکرم
شاهی و اوجین پای تختش — ماهی و فلک بکام بختش
سیراب جهان ز ابر جودش — شاداب زمانه از وجودش

س ۱۳: مطابق اصل صفحه ۴۰ - ا

ای دوست بیا بحالِ من بین — در طالعِ پَر و بالِ من بین
پا بر سرِ خار می شتابم — تا بوی ز گلشنش بیابم
۴ پایم چو ز خار گشت بیزار — در آبلهٔ جگر زدم خار
عشقِ تو که از زبر کند زیر — انباشته زخمِ من به شمشیر
زخمی و هزار تیغ دروی — دردی و ز جان دریغ دروی
تیرت جگرم به نوک سُفته — الماس به داغِ من نهفته
روزش به بلا گذشت چون شب — تبخاله ز غم فتاد بر لب
دردش ز دوا کشید دامن — داغش به نمک گرفت مسکن
از دیده زدی سرشکِ گلرنگ — بی اشک ز دیده می شدی تنگ
با خویش خیالِ جنگ می داشت — دیوانه ز هوش ننگ می داشت
بر فرق ز دستِ خود زدی سنگ — هم خارِ جنون به پای فرهنگ
گردی که براهِ عشق دیدی — در دیده چو توتیا کشیدی
خاری که به پای اُو شکسته — در آبلهٔ جگر نشسته
عُریان ز قبای هوش می رفت — جلبابِ جنون به دوش می رفت
در مستیِ عشق جوش می داشت — وز جوشِ جنون خروش می داشت
آشفته سرش ز بادِ شورش — طوفان زده جوش از تنورش

س ۳ : مطابق اصل صفحه ۳۹ ، شبا

گویند که شاهِ عالم آرای   هر صبح شدی به غسلِ دریای
چون بکرم شه به یادِ معبود   در بتکده سر به پیشِ بت بود
با دهوتل با دل و جگر ریش   می گفت به خویشتن غمِ خویش
تارای نشسته بود در دیر   او بود بگردِ دیر در سیر
زان دم که جدا فتاد از یار   بوده است ز اکل و شرب بیزار
۶ افتاد ز پا چو ناتوانی   بی خواب و خورش نماند جانی
چو بادشهِ بلند اقبال   از معبدِ شد به قصرِ اجلال
بر تخت شد و نثار زر کرد   سوزِ دلِ او به شه اثر کرد
شه گفت به محرمانِ درگاه   زان سوز که داشت در دلش راه
کامروز به شهرِ ما غریبی است   کز یار و دیار بی نصیبی است
بوّابِ درش به صد تگاپوی   چون بادشا فتند هر سوی
در راهِ طلب چو پا نهادند   ز آگاه دلی نظر کشادند
کردند به بیر جستجویش   بردند عنان زره به سویش
رفتند همه به پیشِ مسکین   خواندند بر او هزار تحسین
۱۵ بردند ملازمانِ درگاه   احسنت کنانش بر در شاه

س ۶: مطابق اصل صفحه ۱۴۱ . و
س ۱۵: در اصل "احسنت کنانش"

در وجود و سخا ز پای تا فرق / کونین به بحر نعمتش غرق
سرمست خلایق از ایاغش / خورشید فلک گل چراغش
نگذشته خزان ز نو بهارش / آسوده جهان به روزگارش
هم صاحب تاج و هم سریری / هم ملک بخش و ملک گیری
افسر ز سرش در ارجمندی / سوکھ بندی نام او بهندی
بر چرخ رسید افسر او / اقبال ستاده بر در او
هر یک ز نشاط اندران شهر / صد گونه بخویش داشتی بهر
آن شاه زمان به حشمت و جاه / می داشت نهان به هر دلی راه
از درد دلی که یافتی بوی / از روی کرم شدی دواجوی
هم گوهر حاجتش بدادی / هم لب به سپاس حق گشادی
تا حاجت وی روانه کردی / آبی نه زدی و نان نه خوردی
پیداست به هند از دو صد قرن / آن حلقهٔ زر که یافت زر کرن

مطابق اصل صفحه ۴۰ ب

س ۳:

س ۱۵ سوکھ بندی - در دو سه جا در نظم هندی تالیف شیخ عالم این لفظ بصورت "سک بندهی" یا "سک نبسی" آمده اشاره باین امر شد که راجه بکرم از خانوادهٔ سک یا ساکا بود -

۱ از لب به دُعا چو دُرفشان شد — اشلوک نواز و بید خوان شد
تعظیم ز جان نمود اُو را — چون جوهر اُو ستود اُو را
چاکی بجگر چو پیرهن زد — صد بوسه به پای برهمن زد
شه گفت به عاشقِ بلا سنج — کای صاحب محنت و غم و رنج
شادان که به عذرِ مقدمِ تو — با عیش بدل کنم غمِ تو
۶ دانی که منم شهِ اولوا العزم — کوشم پیِ چارهٔ تو بالجزم
اول سخنش به صلح گوییم — و آنگه به رهِ نبرد پوییم
۸ چون کوهِ گران بجنبم از جای — شمشیر زنم ز فرق تا پای
تحقیق بدلت شکیب باید — کز صبر مرادِ تو بر آید
صبر است دوای دردناکان — هان صبر بود برای پاکان
مادهونل از نوازش شاه — خوش دل شد و از غمِ جگر کاه
بر دوشِ خرد به نیم جانی — افگند ز صبر طیلسانی
بر عهدِ خلیفه شادمی زیست — چون نقشِ مراد بیست دربیست

س ۱ : اشلوک بمعنی سرود یا شعر
س ۶ : مطابق اصل صفحه ۴۲ - الف
س ۸ : در اصل "بجنبم وازجاه"

مادهونل را به خلوتِ خاص — شه کرد طلب ز روی اخلاص
در پهلوی خود نشاند او را — مهمانِ عزیز خواند او را
آورد به دستِ خود دلِ اُو — آسان بنمود مشکلِ اُو
اوّل ز جفای رای گوبند — که بود ستمِ بزرگ دربند
وانگاه ز کام سین نالان — برگفت به شه دو دست مالان
۲ از عشق و خیالِ کام کندل — وز هجر و وصالِ کام کندل
آن چرخ زنی و حقّه بازیش — و آن پرده دری و پرده سازیش
آن حفظ دمش به دفعِ زنبور — زآنسان که نخست گشت مذکور
آن گنج به دامنش فشاندن — آن از فنِ اُو شگفته ماندن
از حرکتِ کام سین و جورش — ناکامیِ بختِ خود ز دورش
در خدمتِ شه همه بیان کرد — دامان ز سرشک گلستان کرد
آنگاه بیادِ دل نوازی — بربست بتارِ پرده سازی
در بزمِ شهِ نشاط آهنگ — گه بین نواخت گاه مردنگ
در محفلِ شاهِ معدلت کیش — می داد عرض به جوهرِ خویش
از جوهرِ خویش عرض می داد — از پرده نوا بغرض می داد

آمدنِ راجه بکرماجیت بولایتِ کامرسین
بافواج وعساکر و تنها خفیه طور رفتن نزدِ کام کندلا
بجهتِ تجربهٔ محبتِ او و جان دادن کام کندلا
از شنیدنِ مرگِ مادهونل و روانه ملکِ بقا
شدنِ مادهونل نیز از استماعِ مرگِ محبوب و
باز زنده شدنِ ایشان از آبِ حیات از دستِ
راجه بکرماجیت

آن شاهِ زمانه راجی بکرم — بر کرسی زر نشست چون جم
بر خواند سپاه بیکران را — در لرزه فگند آسمان را
از تیغ زنان و شهسواران — آمد به شمار صد هزاران
اسپان همه چون هزبر صفدر — فیلان چو فلک بزرگ پیکر

س ۲: در اصل 'عشاکر'

س ۴: مطابق اصل صفحه ۴۲ - ب

یکچند درآن خجسته شهری | از برگ نشاط یافت بهری
زین تب که دواش شد ز فریاد | قانون شفا برفت برباد

۳ ....

هان تا نه شوی بصابری جُفت
گوهر به درنگ می توان سُفت



س ۳ : بیتی که در اصل در اینجا نوشته شده بقرار ذیل می باشد :-

از صبر توان بحق رسیدن | یارس زگل ولب کشیدن

آن شه که به قزوین آمد — اندر حدِ کام سین آمد
۲ زد خیمه به کوه و دشت و صحرا — صحرا شده جنت المعلّی
آن حور به عشقِ آن برهمن — گردید ز دوست و خویش دشمن
در خانه بماند سر به دیوار — افسانهٔ او به شهر و بازار
نی پا که براهِ وصل پوید — نی دل که دوای درد جوید
می کرد ز دیده خون تراوش — می بود ز غم به سینه کاوش
۷ هان عشق و محبت اند دو طرف است — در عشق چه جای صوت و حرف است
۸ یاد است مرا ز خوش کلامی — بینی دو سه هم ازین مقامی
این زمزمه رسته از دو سو است — بیرون نرود صدا ز یک دست
این تیغ شگافد از دو سو فرق — آری دو زبانه دارد این برق
این جوششِ عشق در دو سینه — یک می بوده دو آبگینه
۱۲ یک نغمه ببست در دو پرده — یک نشار دو جا ظهور کرده

س ۲: در اصل 'صحرا شد'
س ۷: در اصل 'جای سوت و حرف'
س ۸: در اصل 'هم نبود'
س ۱۲: در اصل 'یک نغمه بست'

بکرم به سپاه خیل در خیل   چون بحر روان شده به صد سیل
زد خیمه برون ز شهر اوجین   با حشمت و جاه و شوکت و زین
اسپان دو صد قطار از فیل   در فوج روان میل در میل
با شیر دلان و جنگ جویان   در راهِ اُمید گشت پویان
۵ هر صف شکنی درونِ جوشن   چون آب گرفت جا در آهن
هر یک پیِ جنگ خود بسر   خفتان چو قبا کشیده در بر
از کوسِ رحیل بانگ برخاست   دوران پیِ خون بساط آراست
فریاد ز کرنا و به آمد   جان در تنِ نی ز لب بر آمد
چون شاه بخیلِ خود روان شد   بس گردِ زمین بر آسمان شد
از سُمِ ستورِ آسمان تا ز   گردید زمین چو سینهٔ باز
۱۱ چون فوج کشید شاه بکرم   بربسته کمر به کینه محکم
هر جا که زده خیال اقبال   اقبال ز خود نموده اقبال
القصه شهنشه خدا دوست   می داشت ز جان گدای را دوست
ناگاه به بختِ آن دو بیدل   شد قطعِ مراحل و منازل

س ۵: در اصل 'صف شکن'

س ۱۱: مطابق اصل صفحه ۴۳-ا.

تا پای به سینه ام نهادی — اندوخته را بباد دادی
شه گفت به عجز زان پری رخ — کای حور کشا زبان پاسخ
آن برهمن چه نام دارد — کاندر دل تو مقام دارد
گفت به شاه آن پری زن — مادهونل هست آن برهمن
چون رای شنید نام مسکین — از جوش درونه یافت تسکین
وانگاه بگفت شاه عادل — کای راحت جان و شادی دل
مادهونل در غم تو جان داد — جان داد غم ترا امان داد
آن حور ازین طلسم سازی — با دیده نمود اشک بازی
حرفی چو زشه بگوش خورده — آهی زد و جان بحق سپرده
غم در دل بادشه اثر کرد — آمد بر برهمن خبر کرد
مسکین چو شنید ماجرا را — آورد بیاد خود خدا را
بسیار به بخت خویش گریست — غمخوار نیافت بیش گریست
گه بر سر خویش خاک می زد — آه از دل دردناک می زد
۱۴ از سینه کشید تیر آهی — تیرش بفلک کشید راهی
دیگر ز خرابیش چه گویم — دم در کشم و سخن نه گویم

س ۱۴: مطابق اصل صفحه ۴۴ - ب

در بت غم برهمن اثر کرد | نی صبر و شکیب و نی خبر کرد
بت کرد تپش ز تابش دل | خون خورد دلش ز درد مشکل
از تابش هجر و فرقت یار | بر بستر غم فتاد بیمار
گویند که شاه حکمت اندیش | چون یافت خبر از آن جگر ریش
بنهفت ز عاشق این خبر را | چون گل زده چاک پیرهن را
از گفت و شنود خلق تن زد | تن را چه در هزار فن زد
یعنی به لباس جادوانه | بشتافت سوی طلسم خانه
در شهر برفت خانهٔ حور | دید از غم عشق زار و رنجور
نی در دلش از طرب نشانی | نی در تن او نشان ز جانی
شه گفت که عشق را حبیبم | برگو غم خود که خوش طبیبم
بنشست طبیب پیش بیمار | کز نبض دلش شود خبردار
القصه طبیب مصلحت کار | پرداخت به امتحان بیمار
زد بوسه ز پا به سینهٔ او | می ریخت ز آبگینهٔ او
کند دل ز سرود عشق بر گفت | کای نیست دلت به طاق غم جفت
خود را چه زنی به سینهٔ من | دریاب غمی و فتنهٔ من
١٦ این سینه که دل درو وطن کرد | عشق آمده جای برهمن کرد

س ١٦: مطابق اصل صفحه ۴۴ - ل
در اصل "که" نبود

این عشق که با امید و یاس / چون خضر و سکندر است الیاس
برگشت چو شه ز خانهٔ حور / نزدیک برهمن شد از دور
یک قطره بکام برهمن زد / وز جوش و خروش خویشتن زد
با دهول بود محو مطلق / جان یافت وگر ز رحمت حق
بکرم سر خود بسجده سوده / لبها به سپاس حق کشوده
دریافت ازان دو خون رهائی / بکشود زبان بحق ستائی
وانگه ز مقتربان دانا / برخواند یکی چو خور توانا
تا باز بکام سین تابد / دو اسپه و یک عنان شتابد
گوید خبرش ز مقدم شاه / آرد بزمین ز آسمان ماه
مه را چو شه از فلک طلب کرد / بهانهٔ جنگ را سبب کرد
قاصد چو کشید موزه را پای / بشتافت رسید بر در شاه
با رای پیام بادشه گفت / رای از دم گرم او برآشفت
۱۳ بکرم چو شد از جوابش آگاه / برخاست ز جا بجنگ بدخواه
انگیخت جواب او به تندی / در دشنهٔ خود نه دید کندی
بگذار حقیر پاسخن را / زان بیش مکا و خویشتن را
بر دوش سبوی نام و ننگ است / هشدار که در دو شاه جنگ است

آهی چو کشید از تف دل — روحش به سما گرفت منزل
جان داد ز غم برای ویلی — همچو مجنون به مرگ لیلی
در باخته نقد جان دو دلخواه — افتاده دو خون بگردن شاه
در حیرت ماند رای بکرم — صد نوحه خواند رای بکرم
چون دید ببال آن دو تن را — آماده بگشت سوختن را
از صندل و عود گلخنی ساخت — گلخن ز کرشک گلشنی ساخت
ور زد چو نشست شاه بگلخن — آتش ز دل و ز دیده روغن
تا گر خضری بجست مقدم — آمد بحیات آن دو همدم
در دست شهی فلک مقامی — از آب حیات داد جامی
بکرم چو ز خضر این نشان یافت — از خلق بدنش امان خواست
ره رفت دگر بخانهٔ حور — کو بود ز غم خویش مهجور
از رشتهٔ ناله تار بگسیخت — آن آب حیات در لبش ریخت
در حیرت ز دن نگار و ساز — زان آب حیات زنده شد باز
عشق است هلال و مرگ با هم — عشق است حیات و مرگ با هم
هر عاشق خسته چون بتاند — گه مرده و گاه زنده ساند

س ۱۱۵ مطابق اصل صفحه ۴۵ - ۱
در اصل "اگر مرده گاه"

بردند به ناوک کمان دست   گشتند ز خون دشمنان مست
از وحشت نعرهٔ دلیران   خون بسته شده بحلق شیران
از جنبش شاه رای جنبید   چون کوه گران زجای جنبید
انگیخت سپه چو رمح مصقول   بر جست ز جا چو سیف مسلول
گردیده دو فوج چون مقابل   بر رفت ز یکدگر مناصل
در دست یلان حسام چون برق   وز برق شگافتند صد فرق
می رفت صدای کوس صد میل   خون گشته روان ز دجله تا نیل
در هر دو شهنشه جهان جوی   شمشیر چو رود به شد سخن گوی
باریدن رعد بود چون ابر   زانگونه که شد ز آسمان صبر
هر تیر که از کمان گشاده   پیغام اجل به روح داده
از صدمهٔ بان آتشین کار   شد دوش یلان ز سر سبکسار
شمشیر زنان و نیزه بازان   با نیزه و تیغ خویش نازان

س ۱۰: مطابق اصل صفحه ۶۴ - ل

س ۱۱: بان - وان بزبان سانسکریت بمعنی تیر است. در فرهنگ فارسی انگلیسی ستینگاس کلمه بان را با 'وان' از سانسکریت منسوب کرده معنی آن را تیر نوشته است.

ذکرِ جنگِ راجه بکرماجیت و بکام سین فیروزی یافتن بکرماجیت و بکام دل رسانیدن هر دو مشتاق را و مراجعت نمودن بملکِ خویش

ناوک زنِ این نبرد خانه — انداخت چو تیر بر نشانه
چون دست بدست کف بکف زد — این گونه خدنگ بر هدف زد
کان شاه سوارِ شیر آهنگ — بر فیل سوار شد پی جنگ
صف جنگ کشید از چپ و راست — وز کوسِ وغا غریو برخاست
برخاست صدای کین ز شه پور — زد پنبه بگوشِ خویش فغفور
نزدیکِ همه سپاهی فوج — از دور چو بحر می زدی موج
از پیل تنانِ آهنین کار — شد قلعهٔ آهنی پدیدار
مردانِ مصاف پا نهادند — چون ترکِ فلک بکین ستادند
بستند میان به ترک تازی — جستند چو تیغ سرفرازی

س ۱۰: مطابق اصل صفحه ۴۶ - ۹
در اصل 'آهنی کار'

مادهونل با ستایشی کرد — پاداش غمش نیایشی کرد
صد گنج بکام کندلا داد — هر راز کرم به مبتلا داد
وانگه زکمال جود و احسان — کان بود پی رضای یزدان
از ورثهٔ کام سین مقتول — طلبید یکی که بود مقبول
بر تخت نشانده و تاج دادش — چون بخت در کرم کشادش

مادهونل کام کندلا یافت
بکرم به سوی او چنین بشتافت

بکرم بخت نه این و آن سلامت — در خلق و جهان شده قیامت
حرفی بزبان ز صلح نگذشت — نی رای و نه شه ز جنگ بگذشت
برگشت فلک بکام بکرم — ز دسکهٔ فتح نام بکرم
یعنی ز گشادگاهِ تقدیر — بر رای رسید آتشین تیر
شد بکرم شه ز بخت منصور — بگریخت سپاهِ رای مذکور
پیکانِ هوا به دل نوازی — خواندند دعای جان درازی
بسیار بمردمی ستودند — در بر رخ تهنیت کشودند
بنهاده ز جان درین کهن طاق — سر بر در او سرانِ آفاق
بکرم شه آن خدا یگانه — بنواخت به عیش شادیانه
در شکرِ خدا بعجز ادراک — پیشانی خویش سود بر خاک
از بهرِ علاجِ عاشقِ زار — بر خویش گزید رنج بسیار
گردید مرتب از پسِ جنگ — بزمی به هوای باده و چنگ
بکرم چو گلِ چمن در آن بزم — با آن بت و برهمن در آن بزم
بنشست و نشاند جوشِ دل را — تسکین ده شد خروشِ دل را

س ۶: در اصل «خاندند».

س ۱۱: مطابق اصل صفحه ۴۷ ـ ا

هان عشق بسی خیال دارد — گه هجر و گهی وصال دارد
گاهی ز فسون برین طلسمات — فرزین دهد به رخ کند مات
۳ گاهی بنهد برات شادی — در چنگ سپاه نامرادی
گه باده دهد بجام گلگون — گه کاسه بکف نهد پر از خون
مجنون ز فریب عشق مرده — فرهاد به فرق تیشه خورده
۶ پرویز که چاک در جگر دید — از دشنهٔ عشق بر سر دید
در عشق ز یوسف دلآرا — دیدی که چه رفت بر زلیخا
صنعان که چه خود نداشت ثانی — از عشق نمود خوکبانی
نل گشته به تیغ آبدارش — صید همه زین بود شکارش
ای آنکه نهٔ به عشق صادق — خود را تو چو من مگیر عاشق
۱۱ این عشق به بوالهوس نشاید — کز بوالهوسی هوس فزاید
بربند حقیرا زبان را — زحمت مده این لب دهان را
مگذار سخن که وقت تنگ است — بشتاب چه جای این درنگ است

س ۳: در اصل 'چنگ سپاه و نامرادی'
س ۶: مطابق اصل صفحه ۴۸ - ا
: در اصل همینطور بود
س ۱۱: در اصل 'به بالهوس'

بگو بیانِ وصالِ هردو مشتاق وگذرانیدنِ یکی گر

در عیش و کامرانی و محبّت و وفاق

مشّاطهٔ این عروس دل جوی — زینگونه کشیده غازه بر روی
کان برهمنِ جفا کشیده — وآن عاشقِ جان بلب رسیده
پیوست چو با بتِ گل اندام — وارست ز چشم زخمِ ایّام
در ساغرِ آن دو سروِ شاداب — بخت آمد و ریخت بادهٔ ناب
آمیخت بهم دو مستِ مدهوش — زد سینه به سینه دوش بر دوش
لب بر لب از نشاطِ مستی — در مستی و در دراز دستی
آسوده بت و برهمن از غم — بنشست بهم دو یارِ همدم
غم از دلِ آن دو عاشقِ مست — شد خشک دهان بهم تهی دست
راندند فسانه به زبان های — از هجر و وصال داستان های
هم گوهرِ شکرِ وصل سفتند — هم شکوه و دردِ هجر گفتند
پیمانِ وصال تازه بستند — پیمانهٔ هجر را شکستند
از هجر و فراق وارهیدند — جز وصل بخود دگر ندیدند

س ۵ : مطابق اصل صفحه ۷۴ - ب
س ۸ : در اصل ' و دراز دستی '

طبعم به خیالِ نکته دانی — چون بادِ سحر به گل فشانی
در جادوئی من به ساحری بین — در ساحریم چو سامری بین
بس خامه چو استخوان دریدم — بس قط زدم و سرش بریدم
بس شغل بخونِ دل سرشتم — کاین نامه بکلکِ زر نوشتم
طرحی چو به شب چراغ بستم — الماس به کانِ دل شکستم
دم بر زدم خرد بتارِ خامه — بستم به سرِ سخن عمامه
بستم چو کمر به نکته دانی — احسنت شنیدم از معانی
۸ مشاطهٔ فیض پرده بگشاد — آن بکرِ جمیله را بمن داد
امروز منم از این گلستان — شاداب سخن ز فیضِ یزدان
از فیضِ عنایتِ الهی — گلبانگ زدم زمزمه به ماهی
زین غنچه که کس نقاب نگشود — پیوسته به شاخِ طبعِ من بود
۱۲ زین غنچه که گل شد از دمِ من — گلدسته و هم به دستِ گلشن
این قصه که کس نگفت گفتم — این دُر که کسی نسفته سفتم
این تحفه نصیبِ طبعِ من بود — توزیعِ سخن به وضعِ من بود

س ۸: مطابق اصل صفحه ۴۹-ا
س ۱۲: دراصل 'از دمی من'

خاتمه کتاب مشتمل بر تعریف این داستان و تعریف هندوستان و حمد و سپاس الهی و شرح عذرخواهی

صد شکر که زین شراب خانه — پر گشت همه ایارغ نامه

جامی و شراب خانهٔ عشق — نقشی و نگار خانهٔ عشق

حرفی و درو دو صد جریده — برگی و درو چمن خزیده

۶ نو دوخته ام به نکته دانی — پیراهنی بر قد معانی

۷ رایت ز سخن به چرخ سودم — و ز تارک مه کله ربودم

۸ جادو ز نو اختراع کردم — جادوی کهن وداع کردم

راوق نو ساغر کهن بین — در خلوت طبع انجمن بین

انگیخته ام به سحر و افسون — نقشی که ندید چرخ گردون

نقشی ز سواد دل کشیدم — جانی نو در تنش دمیدم

کلکم به هوای نکته ریزی — چون مرغ چمن به صبح خیزی

س ۶ : در اصل 'پیراهن'

س ۷ : مطابق اصل صفحه ۸۴ - ب

س ۸ : در اصل 'جادو کهن'

امروز از این جمال من هست ‌ ‌ ‌ فردا سبب وبال من هست
این عیب که چون هنر نمودم ‌ ‌ ‌ گویم که طبیعت آزمودم
این نامه که من سیاه کردم ‌ ‌ ‌ در بحر گناه شناه کردم
سودی نه بود بحر سیاهی ‌ ‌ ‌ زین پیش منم به عذرخواهی
آن پاک خدا که هست بیچون ‌ ‌ ‌ کن گفت شنود باز فیکون
اول ز لب الست دم زد ‌ ‌ ‌ دم زد به لوح ما رقم زد
یک جرعه دو کون در ایاغش ‌ ‌ ‌ یک سبزه ز آسمان ز باغش
۸ خورشید ز نور اوست تابی ‌ ‌ ‌ کونین ز بحر او سرابی
او غازه کشیده بر رخ گل ‌ ‌ ‌ او شانه زده به زلف سنبل
آموخت سخن لب و دهان را ‌ ‌ ‌ بگشود به حمد خود زبان را
هرگه که ره عطا پذیرد ‌ ‌ ‌ بر اهل خطا خطا نگیرد
زین نامه به درگه الهی ‌ ‌ ‌ بگشادم لب به عذرخواهی
اکنون که لب از سخن ببستم ‌ ‌ ‌ در گوشهٔ خامشی نشستم
این دل که مراست پیر تعلیم ‌ ‌ ‌ گفتا سبقم رضا و تسلیم
از درس هر آنکه چید دامان ‌ ‌ ‌ باشد بر زانویش دبستان

س ۸ : مطابق اصل صفحه ۱۰ه ـ ا

طبعم ز سخن به تخت بنشاند … این خطبهٔ نو بنام من خواند
زین پیش درین خجسته ایام … آن شیخ که بود عالمش نام
چون خامه بکف گرفت از عم … این قصه به هندوی زده دم
اکنون که به کلک در نشستم … بر لوح دری نگار بستم
این نامه که هست گلشن راز … موسوم شده به محض اعجاز
۶ در خاتمه بندی معانی … یاقوت نشانده ام نهانی
انصاف نه بینم اندرین عهد … ورنه به سخن مراست صد جهد
۸ این کاخ که قفل بر درش بود … طبعم به کلید فکر بگشود
این درج که مهر داشت بر لب … بگشودم و عقل در تعجب
این قصه که سرگذشت هند است … افسانه سرنوشت هند است
هند است نگارخانهٔ چین … شائسته صد هزار تحسین
از عشق چو صد بهار دارد … هم نشئه و هم خمار دارد
با این همه فطرت سخن رس … محرم نه بود به ناکس وکس
محرم نه بود ز شعر گفتن … از نفرین و آفرین شنفتن

س ۶: در اصل "یاقوت نشانده معانی"

س ۱۰ مطابق اصل صفحه ۳۹ - ب

This masnavi is the first of a series of Persian MSS. on Indology which I have undertaken to edit and publish.

I am indebted to Dr. Poure-Dāvoud, Dr. K. G. Saiyidain, Principal M. H. Musavī, Mr. Ajmal Khān and Mr. Fath e-Ā'zam Hooshmand for their interest and valuable suggestions.

Above all I thank the Lord Almighty for enabling me to place this book before the readers.

Delhi University.

Y. D. AHUJA

خاموشی او بود خلیفه — حرفی نه تراود از صحیفه
این نامه که من تمام کردم — ختم سخن و کلام کردم
ذی حجه باشد از محرم — در یک صد یک هزار شد کم
۴ این دل شد حفظ کن نفس را — در خویش بره تو ره هوس را
خود را بره سخن میفگن
تن زن ز سرود عشق تن زن

تمام شد نسخه اودهل تصنیف حقیر
بدستخط بالکرشن تحریر یافت

س ۴: ممکن است اینطور باشد 'ای دل شده'۔

Some of the many Hindī words used by the poet in their original form are as follows :

مندر Mandir that is a Hindū temple, مردنگ Mridang i.e. a timbrel, بین Bīn i.e. a kind of lute, جوگ Jog i.e. Union, and بیوگ Biyog i.e. separation. Following are some of the instances where the poet has used Persian suffixes with Hindī words : اشلوک نواز ، مردنگ نواز and بید خوان

In the construction سنگهاسن شاه the poet applies Persian Ezāfeh to the Hindī word Sinhāsana. He uses the conjunction و with Hindī words in راگ و رنگ and بین و مردنگ

Taking Shaykh 'Ālam's poem as a basis, Haqīriyā's version appears to be a free rendering. In certain points of detail the Persian composition is at variance with the poem in Hindī.

The Persian version speaks of the death of Kāmasena in his fight with Vikrama whereas the Hindī poem tells us only of his surrender while still alive.

There is a particular instance where the Persian poet has made a very pleasant adjustment. Rājā Vikrama decides to burn himself. In Hindī we are told that the Rājā's friend Baitāl, a supernatural being, comes to his rescue. The Persian poet has

found an appropriate parallel in 'Khizr', with whom he replaces Baitāl. The innovation is fitting and pertinent, as the prophet Khizr is considered to be the discoverer of Āb-e-Hayāt, the water of life. The Persian poet has credited him with having brought the two dead lovers back to life.

This masnavi is one of a large number of Persian works which made valuable attempt at a harmonious blending of the different traditions prevalent in Hindī and Persian literatures. While the poet on the one hand, talks of the loves of Yūsuf and Zulaikhā, Lailī and Majnūn, common in Persian literature, he also speaks of Nala Damyantī, Rāma and Sītā in accordance with the traditions of India. While he praises the beauty of Kan'ān traditional because of the physical qualities of Yūsuf, he also appreciates the beauty of Singaldīp celebrated in Hindī literature.

—o—

چشمش بنگاه پر تغافل   برباد زده فسون بابل[45]

"With her indifferent glances she has reduced the Babylonian magic to naught."

In Hindī we are told that Mādhavānala used to assist the Rājā in his worship by offering him petals of Tulsī :

राजा पास प्रात उठि जावै ।
लै तुलसी दल देव पुजावै ॥ [46]

"Rising in the morning he would proceed to the Rājā and taking Tulsī leaf (basil leaf) he would help him in the worship of the deity."

The Persian poet avoids mentioning the name of the plant but maintains the same perfect beauty of expression by saying :

چون شاه به پیش بت ستادی
این برگ گلش بدست دادی[47]

"While the King used to stand before the idol he (Mādhavānala) would place the petals of flowers in his (the Rājā's) hands."

45. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonal fol. 15A.
46. Hindī ke Kavi aur Kāvya, p. 188.
47. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonal fol. 8B.

Maidens of the town are attracted by the captivating melodies of Mādhavānala. Shaykh 'Ālam draws the picture of women under the magic-spell of the sweet songs of Mādhavānala :

सुनत नाद मोहीं पनिहारी ।
सीसहु ते गागर भुमि डारी ॥ [48]

"On hearing the music the water-bearing women became enchanted. From their heads they dropped the pitchers on the ground."

The description by Haqīriyā in Persian is more picturesque than that given by 'Ālam in Hindī :

هر نغمه که او ز پرده بنواخت
صد پرده ز روی کار انداخت
هر سیم بری و ناز پیکر
بیهوش سبو فگنده از سر [49]

"Every melody that he produced from the instrument divulged a hundred secrets.

Every silver-bosomed and delicate-bodied one turned unconscious and threw the pitcher from the head."

48. Hindī ke Kavi aur Kāvya p. 188.

49. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonal fol. 10A.

مشتاب ز من چو آه گرمم
مگریز ز من چو اشک چشمم[40]

"Do not flee from me like my warm sigh,
Do not run away from me like the tear of my eyes."

بر روی زمین بتان رنگین
در صحن فلک چو ماه و پروین[41]

"Colourful beauties on the surface of the earth are like the moon and the pleiades in the courtyard of the sky."

There are some other points in the Persian version which are worthy of note. At certain places the poet has been conspicuously faithful to the original text and has given very suitable renderings. To illustrate, we can take a few parallels from both Hindī and Persian.

'Ālam, while portraying the sad condition of Kāmakandalā in separation from Mādhavānala says :

नींद न भूख न भावै पानी ।
काया छीन दीन मुख बानी ॥ [42]

---

40. Loc. cit.

41. Ibid fol. 14A.

42. Hindī ke Kavi aur Kāvya p. 203.

"She has neither sleep nor appetite nor any liking for water.

Her body is withered and her speech feeble."

Haqīriyā presents a similar picture in these words :—

آنکس که بغم سپرد جانی
میلش چه بود به آب و نانی[43]

"How can one who has given oneself up to sorrow, have any liking for water and food ?"

In the poetry of Haqīriyā we find here and there some delicate touches of art which enhance the beauty of the composition. Making use of harmony and alliteration, 'Ālam praises the looks of Kāmakandalā thus :

भृकुटी चांप चंचल जब मोरै ।
चितवन चारु चतुर चित चोरै ॥ [44]

"When she turns the agile bow of her eye-brows, her elegant glances captivate the discerning hearts."

Alike is the description by the Persian poet Haqīriyā :

43. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonal fol. 37B.
44. Hindī ke Kavi aur Kāvya p. 190.

As it appears, the book was not revised after it was composed or calligraphed. Even some of the hemistichs have been left in an incomplete and unintelligible form.[33] One of the headings has also remained incomplete.[34]

All the same Haqīriyā's composition, at places, gives proof of his mastery of language and his fine poetic art. Following are some of the verses which bear testimony to his beauty of expression and his wit and wisdom.

صد معجزه یک تکلم او   شرمنده گل از تبسم او[35]

"Her one utterance is equal to a hundred miracles. Her smile puts flowers to shame."

زنهار ز فکر بامدادان   غافل منشین بشب چون نادان[36]

"Beware, lest like an ignorant one you should spend the night unmindful of the worries of the next morning."

---

33. For instance at fol : 9B. and 42A.
34. Ibid fol. 2B. ...... در تعریف
35. Ibid fol. 14B.
36. Ibid fol. 33A.

This is how the poet speaks of love :

عشق آمد و در دو سینه جا کرد
یک می بدو آبگینه جا کرد[37]

"Love appeared and found its place in two bosoms. It was one wine put in two glasses."

The poet speaks of the beauty of Kāmakandalā's mouth :

در تنگی آو سخن نگنجد   وین نکته بفکر من نگنجد[38]

"In regard to the narrowness of her mouth there is no room for any doubt.

And this is a subtle point which is beyond the grasp of my thinking."

At places the poet displays brevity which is the soul of wit. Kāmakandalā entreats Mādhavānala to stay on. She says :—

آرام دل رمیده ام باش   چو نور درون دیده ام باش[39]

"Be the very solace of my distracted heart. Remain like the light within my eyes."

---

37. Ibid fol. 20B.
38. Ibid fol. 15B.
39. Ibid fol. 34A.

I'jāz in the following lines :

این نامه که هست گلشن راز
موسوم شده بمحض اعجاز[29]

The poet praises India in these words :

هند است نگار خانهٔ چین
شایستهٔ صد هزار تحسین[30]

"Hind is the picture-gallery of China-worthy of a hundred thousand praises."

He proceeds on to repent having composed this poem and confesses that he had thereby committed a sinful deed. He speaks of his religious leanings and, before closing the poem, gives the date of its composition as 1091 A.H.

The poet repeatedly says that the story he is relating was told or read out to him by other narrators.

The poet acknowledges his indebtedness to other masters.

The following verses of the poet have been

---

29. Ibid fol. 49A.
30. Ibid fol. 49B.

evidently inspired by the parallel verses from Nizāmī :

چون شاه بخیل خود روان شد
بس گرد زمین بر آسمان شد
از سم ستور آسمان تاز
گردید زمین چو سینهٔ باز[31]

Nizāmī's well known verses which form an example of hyperbole are as under :

ز بس گرد بر تارک و ترک و زین
زمین آسمان، آسمان شد زمین
ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت[32]

The masnavi is in no way free from weaknesses and imperfections. There are many examples of defective rhyme. There is a touch of immaturity of expression in a number of verses.

The manuscript contains numerous errors of calligraphy which have not been corrected.

---

31. Ibid fol. 42B.
32. Sikandar Nāmeh by Nizāmī : The Fight of Alexander and Darius at Mousil.

Mādhavānala who too follows in her steps. The Rājā is utterly confounded and perplexed. He finds himself responsible for the loss of two innocent lives. In desperation he decides to burn himself on a pyre. But the supernatural power comes to his rescue. Both Mādhavānala and Kāmakandalā are brought back to life. Rājā Vikrama defeats Kāmasena and, at long last, the two separated lovers are united.

The story is, thus, brought to a happy close.

Unfortunately, excepting the one manuscript of this Persian masnavi which is with the editor, no other manuscript of this work could be traced in the libraries in India and abroad. We know of some poets using their pen-names as Haqīrī[26], Haqīr[27] and the like, but there appears to be no other poet named Haqīriyā and no material is available on this poet.

The Catalogue of the Library of the Majles-e-Shūrā-e-Mellī records a work on Mu'ammā "Enigma". The author is described as Shihābu'd-Dīn in the beginning and the pen-name used by him at the end is 'Haqīrī'.

---

26. See the Catalogue of the Library of the Majles-e-Shurā-e-Mellī, Tehrān : p. 132.
27. Adabiyyāt-e-Farsī men Hindūon kā Hissā; Dr. S. M. 'Abdu'llāh p. 226.

حقیری اندرین نظم محقر   که در لوح بیان آمد مصور

The chronogram given by him reads نسخهٔ موزون و بی عیب indicating the year of composition as 918 A.H. which does not conform with the year of the composition of the Persian masnavi.

The epilogue of the poem Mādhavānala composed by Haqīriyā is of considerable significance. Its heading runs as follows :

خاتمه کتاب مشتمل بر تعریف این داستان و تعریف هندوستان و حمد و سپاس الهی و شرح عذر خواهی[28]

"The concluding chapter of the book consisting of the appreciation of this tale, admiration of Hindūstān, praises of Divinity, thanks-giving and a detailed apology."

In this chapter, the poet describes 'love' and speaks of his art and the pains he has taken. The poem having been composed earlier by Shaykh 'Ālam in the Hindavī language, it was left for this poet to render it into Persian. He talks of the language of his peom as Darī and his verse suggests the name of the work as محض اعجاز Mahz-e-

28. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonal fol. 48A.

enamoured of Mādhavānala and on the other Mādhavānala's love for her grows stronger.

Kāmakandalā now proceeds to give a difficult and complex performance. Holding a casket in her hand and placing a burning lamp in a tray over her head, she begins a complicated dance. Right when the tempo of the dance is at its highest it so happens that a black bee comes flying and sits on her breast. It is a critical moment. The art of the dextrous dancer is on trial. Even a slight slackening of the step is sufficient to disturb the balance and spoil the harmony of her movement. All the same, she cannot afford to lose time. Quickly she exhales in such a way that the jerk makes the insect fly away without doing any harm. Again it is Mādhavānala alone who observes this extra-ordinary feat of the adroit and quick-witted dancer. Overwhelmed with joy and appreciation he throws all the precious gifts given by the Rājā in the lap of Kāmakandalā. This enrages the Rājā who orders his exile from his territory. Mādhavānala also gets indignant. He stands up and forthwith quits the court. Kāmakandalā is unable to suffer the separation. She carries him to her place and persuades him to be with her for some time. However the union does not last long as Mādhavānala has to leave the place.

He departs and the pangs of separation are hard to endure for the sorrow-stricken Kāmakandalā. Weeping and wailing, she lies half-dead. The forlorn Mādhavānala too, is like a body without soul. With his heart full of grief and eyes full of tears he keeps roving and ultimately decides to seek refuge with Rājā Vikrama who is renowned for his generosity and chivalry. Mādhavānala reaches Ujjain, the seat of Rājā Vikrama's kingdom. This kind-hearted ruler simply would not see any person in misery. Rājā Vikrama on knowing the sorrows of Mādhavānala agrees to unite the two lovers. And, to achieve this end, he decides to invade the territory of Kāmasena. He moves with his relentless forces. But, before an actual invasion takes place, he pauses. He decides to test the love of Kāmakandalā. Stationing his forces at a distance from the land of Kāmasena, he enters the territory in disguise and finds his way to the residence of Kāmakandalā. He gives himself out as a physician. On his enquiry the ailing Kāmakandalā discloses the secret of her malady and confesses her love for Mādhavānala. Rājā Vikrama hastens to say that her lover is no more alive. But the falsehood works the other way. With a sigh the dejected Kāmakandalā breathes her last. The Rājā hurries back to break the news to

"The end of the MS. Mādhonal composed by Haqīriyā calligraphed by Bāla Krishna."

This is how the story runs :

Mādhavānala, a virtuous and gifted Brāhmaṇa, lives in a certain town being ruled by a just and righteous Rājā named Gopī Chanda according to the Hindī version of 'Ālam or Gobinda in accordance with Haqīriyā's Persian poem. Mādhavānala possesses some rare qualities. He is well versed in philosophy and astrology and besides all his knowledge, wisdom and physical beauty, he excels in music. His art as a musician is a great allurement for the people of the town. It exercises an irresistible influence over the women-folk. In their yearning for his music they neglect their jobs ; they forget themselves. They even ignore the limits of modesty. The art of Mādhavānala proves an embarrassing calamity for the town and a regular curse for himself. The men of the town rise against him and approach the Rājā with an ultimatum to banish him from the place. It sets the Rājā thinking. After an ingenious test he comes to believe in the allegation and submits to the popular demand. Poor Mādhavānala is consequently banished from the place. After wandering for some time he reaches another town under Rājā Kāmasena. Kāmakandalā is a handsome

damsel living there. She is matchless in beauty and unrivalled in the art of dance and music. Now the Rājā happens to have invited her to the court to give a performance of her art. The reputation of her beauty and art arouses feelings of love for her in the heart of Mādhavānala and with the object of seeing her he comes to the court of the Rājā. The gate-keeper stops this stranger at the gate. His entry being forbidden he sits outside, while inside Kāmakandalā's performance is going on. Now one of the twelve players on the accompanying instruments is short of one finger. He is sitting between seven players on one side and four on the other. No one amongst the audience proves capable of taking note of it. However the refined and discerning ears of Mādhavānala are not slow in reacting to this broken harmony. "They are all blockheads sitting inside," he blurts out, "amongst the twelve players on the instruments, the one, fifth from one end, and eighth from the other, is short of a finger." On being questioned by the gate-keeper he explains the affair to him. The former reports the matter to the Rājā who, after having satisfied himself of the truth of the statement, calls Mādhavānala in, treats him with all honour and respect and makes precious presents to him. Here on the one hand Kāmakandalā is

I am putting the letters of the alphabet together as far as I can.

In part I heard the story in Sanskrit.

I have combined the words together and put them in the form of Chaupai (metre)."

In the following line he gives 991 A.H. i.e. 1583 A.D. or 1639-40 Vikramī[19] as the year of its composition :

सन नौ सौ इक्यानबुवै आइ ।[20]

"It was the year 991 A.H.".

There have been two poets with the name of 'Ālam in Hindī literature. One of these two flourished later, in 1740 Vikramī[21], or 1684 A.D. and used to compose in Braja Bhāshā. Shaykh 'Ālam, the author of the Mādhavānala Kāmakandalā in Avadhī lived during the reign of Akbar. In his composition he eulogizes this emperor and his minister Rājā Todar Mal also.

After exactly one hundred years, a Persian poet with the pen-name of Haqīriyā composed a masnavi

---

19. Hindī Sāhitya kā Itihāsa by R. C. Shukla, p. 200.
20. Mādhavānala Kāmakandalā : Hindī ke Kavi aur Kāvya : V, III, p. 187.
21. Hindī Sāhitya kā Itihāsa, R. C. Shukla, p. 329.

in the light of 'Ālam's version in Hindī. Haqīriyā tells us that prior to him Shaykh 'Ālam had composed a poem on this theme in the Hindavī language. In this masnavi Haqīriyā uses his pen-name at three places, viz.

محزوش حقیریا ازین بیش
همت بطلب ز کعبهٔ خویش[22]
بگذار حقیریا سخن را
زان بیش مکاو خویشتن را[23]
بر بند حقیریا زبان را
زحمت مده این لب و دهان را[24]

This work was copied by a scribe named Bāla Krishna. In the two lines in the colophon the scribe assigns this work to the poet Haqīriyā. The lines read as under :—

تمام شد نسخه مادهونل تصنیف حقیریا بدستخط بالکرشن
تحریر یافت[25]

22. Manuscript of Haqīriyā's masnavi : fol. 6A.
23. Ibid. fol. 45B.
24. Ibid. fol. 48A.
25. Ibid. fol. 50A.

Rājasthānī contains as one of its appendices, Ānanda Dharas' Sanskrit work entitled Mādhavānala Ākhyānam.[12]

Macdonell does not make any mention of Ānanda Dhara in his History of Sanskrit literature. Winternitz and Keith refer to the works as a composition in simple prose with Sanskrit and Prākrita sanzas by Ānanda, pupil of Bhatta Vidyādhara[13].

Krishnamāchāriar in his History of Classical Sanskrit Literature[14] while giving the particulars of Ānanda Dhara, assigns the composition of this work to a period earlier than the 10th century Vikramī. In K. M. Munshī's[15] view this work was composed during the 13th century of the Vikramī era.

We cannot, however, be very definite as to the source of Ānanda Dhara's composition. It may have originated in the popular folk tales in Sanskrit like the Sinhāsana Battīsī and the Dvātrinshat Puttalikā. On the other hand this story is not

---

12. Published under Gaekwad's Oriental Series by the Oriental Institute, Baroda in 1942.
13. (i) Keith: A History of Sanskrit Literature p.293.
 (ii) Winternitz : History of Indian Literature, vol. III, part I, Page 376. (Gives the title as Mādhavānala-Kāma Kandalā-kathā)
14. Article 476.
15. Gujarāt and its Literature. IInd Ed. p. 205.

included in some of the texts or translations of these two works.[16]

Āchārya Rāma Chandra Shukla is of the opinion that the story of Mādhavānala Kāmakandalā, came down from the Prākrita or the Apabhramsha period.[17]

Shaykh 'Ālam's Hindī composition appears to have gone a long way in making this story popular. As is evident from the quotation given below, during his time, some versions of this story were available in Sanskrit and other languages. In the following words the poet speaks of some of the compositions prevalent in his times.

कछु अपनी कछु परकृति चोरौं ।
जथा सकति करि अच्छर जोरौं ॥
कथा संसकृत सुनि कछु थोरी ।
भाषा बांधि चौपही जोरी ॥[18]

"Some part of it is original and some I am stealing from others.

---

16. See the article by Dr. Shyām Manohar Pāndey on the Origin of the Story of Kāmakandalā : Hindī Anushīlana : April-June 1958.
17. Hindī Sāhitya kā Itihāsa, p. 200.
18. Mādhavānala Kāmakandalā : Hindī ke Kavi aur Kāvya : V. III : p. 187.

and Shaykh 'Ālam[4] who composed it in Hindī in 991 Hijrī i.e. 1640 Vikramī or 1583 A D This story also served as a basis for the composition of Bodhā's Viraha Vārīsha[5] during the 19th century Vikramī (1830 to 1860 Vikramī i.e. 1773 to 1803 A.D.). According to F. E. Keay[6], Motī Rām (b. 1683) composed the story Mādhonal in Braj Bhāshā and this was, later on, translated into Urdū by Lallūjī Lāl. As stated by Dr. I'jāz Husain[7], Mazhar 'Alī Khān in 1857 Vikramī, or 1800 A.D., translated the composition of Motī Rām Kavīshvar into Urdū under the title of Mādhonal aur Kāmakunḍalā."

The story of Mādhavānala Kāmakandalā continues to serve as a theme of lasting interest in the form of Nautankī, an opera style of Indian folk-dance. This popular form of India's traditional. theatre has a spontaneous and perpetual appeal for the vast populations in rural India especially in Bihār, Madhya Pradesh, Rājasthān, Uttar Pradesh and the Panjāb.

---

4. Hindī ke Kavi aur Kāvya, III, G. P. Dvivedī: Hindustānī Academy, 1941.
5. Nawal Kishore Press Lucknow.
6. Hindī Literature: P. 77.
7. Urdū Sāhitya kā Itihāsa. (Hindī) p. 228.

The play of Mādhavānala, in the Nautankī form, was staged with conspicuous success in May 1962 in New Delhi, as a part of the Festival of Folk Plays organised by the Bhāratīya Nātya Sangha.[8]

It is difficult to trace the story of Mādhavānala Kāmakandalā to any distinct source. Evidently it came from Sanskrit and became one of the very popular tales. The Catalogue of Sanskrit Manusripts existing in Oudh,[9] includes a work on Mādhavānala by Kanaka Sundara. Ānanda Rajanaka, a Kashmīrī (1765 A.D.) is credited with the authorship of a work entitled Mādhavānala Kathānakam and may be that this Ānanda Rajnaka is the same as Rājānanda.[10]

Krishnamāchāriar besides mentioning the plays of the name of Mādhavānala by Ānanda Dhara and Kavīshvara refers also to a Mādhavānala Kāmakandalā Kathā.[11]

Prof. M. R. Majumdar's edition of Ganpati's Mādhavānala Kāmakandalā Prabandha in old

---

8. See the brochure "Festival of Folk Plays" published by the Bhāratīya Nātya Sangha on this occasion.

9. V. 6.

10. See History of Classical Sanskrit Literature by M. Krishnamāchāriar, Article 858.

11. Ibid. Article 476.

INTRODUCTION

The romance of Mādhavānala Kāmakandalā appears to have been very famous particularly during the medieval ages in India. It has been quite popular over a large part of the country, in the north, in Gujarāt and Mahārāshtra. This story provided material for a considerable number of compositions. Some of those authors whose versions are known to us are, Gaṇpati[1] who composed this story in old Rājasthānī in 1584 Vikramī i.e. 1527 A.D., Mādhava Sharmā[2] who wrote in Braja Bhāshā in 1600 Vikramī i.e. 1543 A. D., Kushala Lābha who composed in Rājasthānī in 1616 Vikramī i.e. 1559 A. D., Dāmodara who rendered it under the title of Mādhavānala Kathā[3],

1. Mādhavānala Kāmakandalā Prabandha edited by M. R. Majumdar, Gaekwad's Oriental Series.
2. "The Origin of the Story of Mādhavānala Kāmakandalā" by Dr. Shyām Manohar Pāndey : Hindī Anushīlana April-June 1958.
3. Mādhavānala Chaupai by Kushala Lābha and Mādhavānala Kathā by Dāmodara published as appendices, in the Mādhavānala Kāmakandalā Prabandha edited by M. R. Majumdar, Gaekwad's Oriental Series.

PRINTED AT THE I. M. H. PRESS (P) LTD., DELHI-6.

Editor & Publisher Y. D. AHUJA

FIRST EDITION 500 Copies

1965

PRICE Rs. 7-00

TO

Dr. ZĀKIR HUSAIN

VICE PRESIDENT OF INDIA

برگ سبز است تحفۂ درویش

HAQĪRIYĀ'S MASNAVĪ

THE TRUE MIRACLE

(MĀDHAVĀNALA KĀMAKANDALĀ)

EDITED BY

Dr. YOGA DHYĀN ĀHUJĀ

UNIVERSITY OF DELHI
DELHI-7, INDIA